دیوان اشعار

ایرج میرزا

تهیه شده در سایت:

گل‌کده

فهرست

ایرج‌میرزا و خاندان و نیاکان او

ایرج‌میرزا فرزند غلام حسین میرزای قاجار و او پسر ملک ایرج بن فتحعلی‌شاه است. بدین ترتیب فتحعلی‌شاه قاجار جد اعلای وی بود و پدران ایرج تا نیای بزرگ وی فتحعلی‌شاه همه شاعر بودند.فتحعلی‌شاه و پسرش ملک ایرج با آنکه شاعری پیشه نداشتند و از روی تفنن شعر می‌سرودند باز دارای دیوان بودند. اما غلام حسین میرزای قاجار پدر ایرج شاعر رسمی درگاه مظفرالدین میزای ولیعهد بوده و لقب شاعری داشته و شاید از این راه اعاشه میکرده .پس از مرگ وی درباریان این منصب را به ایرج دادند تا بتواند از درآمد آن خانواده بی‌سرپرست پدر را سرپرستی کند.

ایرج میرزا الملقب به جلال‌الممالک ابن غلام‌حسین میرزا ابن فتحعلی‌شاه قاجار ولادتش در تبریز بود به ماه رمضان هزار و دویست و نود هجری(قمری). چون به سن رشد و تمیز رسید پدر در تربیت وی بکوشید و معلمی بر وی گماشت تا پارسی را بیاموزد. آنگاه به مدرسه دارالفنون تبریز جهت تعلیم زبان فرانسه رفته و در خارج نیز در حوزه‌ای که آشتیانی‌ها برای تحصیل و تکمیل منطق و معانی و بیان ترتیب داده بودند حضور به هم رسانید وچون سال عمرش به چهارده رسید امیر نظام حسن علی خان گروسی چون در وی استعداد وحسن قریحه و ذکاوت بدید وی را با پسرش که نزد مرحوم میرزا عارف تحصیل ادبیات و نزد موسیو لامپر فرانسوی تحصیل زبان فرانسه و برخی علوم میکرد. هم درس کرد و در همان اوان شعر نیکو می‌گفت و خط تحریر و نسخ تعلیق را نیز فرا گرفت و نیکو می‌نوشت و در اخوانیات دستی بسزا داشت.

قبل از اینکه وارد زنگی ایرج شویم باید از پدر و نیای او و شعرشان سخنی بگوییم. فتحعلی‌شاه پادشاهی زیبا پسند وجمال دوست بود طبع شعر و قریحه شاعری داشت شعر بیشتر غزل میسرود و خاقان تخلص میکرد. نیای ایرج ملک، ایرج بن فتحعلی‌شاه نیز طبع شعر را از پدر به ارث برده بود و انصاف تخلص می‌کرد. ملک ایرج در مصاحبت با حاج میرزا ساوجی ملاباشی معلومات خویش را به کمال رسانید و سپس به فکر تحصیل علم طب افتاد و نزد میرزا علی ساوجی و حاج میرزا موسی که از طبیبان سرآمد آن عصر بودند تحصیل کرد و پس از اینکه شاه از مهارت او اطلاع یافت او را به خویش خواند و ریاست اطبای دارالخلافه را بدو داد و وی سالها بدین شغل بزیست و در سن هفتاد و چهار سالگی در گذشت. غلامحسین میرزای قاجار، پدر ایرج‌میرزا ملقب به صدرالشعرا فرزند چنین پدری بود . او هم بوسیله معلمان

برجسته‌ای که داشت و استعداد فطری قرائت قرآن را بـه خـوبی فـرا گرفتـه و اشـعار پارسـی گفتـه و کتـب تواریخ را آنچنان که باید و شاید بخواند.

وفات صدرالشعرا از قراری که پسرش ایرج‌میرزا می‌گفت در نوزده سالگی ایرج اتفاق افتاد و او به ناخوشی سل از جهان رفته و سرپرستی عائله خویش را به عهده ایرج پـسر نـوزده سـاله‌اش گـذارد و شـغل دربـاری غلامحسین میرزا به پایمردی امیر نظام گروسی که ایرج را بسیار دوست می‌داشت، به ایرج واگذار شـد و او سالی چند از این راه گذران کرده و سپس از کار در دربار کناره‌گیری کرده و به خدمت دولت در آمد.

پس از آمدن امین‌الدوله به تهران و صدارتش که در آن زمان ریاست دارلانشا با قوام الـسلطنه بـود و در آن زمان دبیر حضور لقب داشت او را عارضه‌ای روی داد که علاج آن در تهـران ممکـن نبـود بـه ناچـار عـازم فرنگستان شده و ایرج‌میرزا را همراه ببرد و آنچنان بود که پس از مراجعت به تبریز در زمان ولایـت عهـدی مظفرالدین‌شاه سالی با وی به تهران آمده و قصیده‌ای در مدح میرزا علـی‌اصـغرخان‌اتابـک بگفـت و اتابـک مقرر داشت ماهی ده تومان از گمرک به وی بدهند و همه ماهه دریافت می‌داشـت. بـدین جهـت وی را بـه گمرک خانه کرمانشاه فرستادند و پس از چندی به ریاست صندوق و گمرک کردستان منتخب گردید.
پس از قوام السلطنه کلنل محمد تقی خان، خراسان را تـا شـاهرود متـصرف و مـصمم پایتخـت بـود. آنگـاه قوام‌السلطنه به مخالفت او برخواست و هواخواهان او را دستگیر کرد کـه از آن جملـه ایـرج‌میـرزا بـود و او خود را پنهان داشت تا آنگـاه کـه عفـو عمـومی اعـلام شـد و وی بیـرون آمـد و در زمـان حکومـت کلنـل، ایرج‌میرزا در خراسان به نزد او رفت و منظومه عارف‌نامه بر وزن خسرو و شـیرین در هجـای او بگفـت و در ضمن راجب حجاب و نکوهش زنان پردگی، ابیاتی چند و رطب و یـابس بـه هـم بافـت و پـس از سـر کـار آمدن کلنل و انتشار عارف‌نامه عامه زبان به طعن و لعن وی برگشودند و کمترین مجـازات، تبعیـد وی را از نظام‌السلطنه والی خراسان بخواستند ولی نظام‌السلطنه به این بهانه که این شعر از ایرج نیست و بـه وی نـسبت داده‌اند مردم را از هیجان باز داشت. از این آثار ایرج که در مدح بزرگان سـروده اثـری بـاقی نمانـده چـون طبیعی است که وقتی شاعری توجه و اقبال فوق‌العاده مردم را نسبت به منظومه‌هایی مانند عارف‌نامه و زهـره و منوچهر می‌بیند نسبت به قصیده‌های بی‌رونقی که در ستایش فلان مرد دربـاری سـروده و هـیچ کـس جـز ممدوح را رغبتی بدان نبود سرد می‌شود و رفته رفته آنها را از دفتر خویش خارج می‌کند.
علی‌الجمله وی را به سال هزار و سیصد و چهل و سه از خراسان به طهران طلبیدند تـا در مرکـز بـه وی کـار دهند ولی او مایل بود باز به خراسانش بفرستند و دست اجل از این دو قویتر بود وی را به شهرستان عدم برد و از محنت ایامش برهاند.

روز یکشنبه بیست و هشتم هزار و سیصد و چهل و سه هنگام پسین در حالتی که با تنی چند از سادگان سیم‌اندام به شرب مدام مشغول بود ناگاه نفس در گلویش پیچیده حالش دگرگون شد، یارانش متوحش شده و دکتر علی رضا خان را به بالینش آوردند وی دمی رسید که شاهزاده در گذشته بود از وی یک پسر و یک دختر باقی ماند وی طبیعی مشرب بود و به حشر و نشر و ثواب و عقاب معتقد نبود و بقای نفس را انکار داشت و این طریقه را در اواسط عمر اختیار کرده بود. روز دیگر جسدش را برده در شمیران در ظهیرالدوله به خاک سپردند .

دیوان اشعار

ایرج میرزا

عارف نامه

شنیدم من که عارف جانم آمد / رفیق سابق طهرانم آمد
شدم خوش‌وقت و جانی تازه کردم / نشاط و وجد بی‌اندازه کردم
به نوکرها سپردم تا بدانند / که گر عارف رسد از در نرانند
نگویند این جناب مولوی کیست / فلانی با چنین شخص آشنا نیست
نهادم در اطاقش تخت خوابی / چراغی، حوله‌یی، صابونی، آبی
عرق‌هایی که با دقت کشیدم / به دست خود درون گنجه چیدم
مهیا کردمش قرطاس و خامه / برای رفتن حمام جامه
فراوان جوجه و تیهو خریدم / دو تایی احتیاطاً سر بریدم
نشستم منتظر کز در درآید / ز دیدارش مرا شادمان نماید

* * *

نمیدانستم ای نامرد کونی / که منزل میکنی در باغ خونی
نمی‌جویی نشان دوستانت / نمی‌خواهی که کس جوید نشانت
و گر گاهی به شهر آیی ز منزل / نبینم جایِ پایت نیز در گِل
بری با خود نشان جای پا را / کنی تقلید مرغان هوا را
برو عارف که واقع حرف مفتی / مگر بختی که روی از من نهفتی
مگر یاد آمد از سی سال پیشت / که بر عارض نبود آثار ریشت
مگر از منزل خود قهر کردی / که منزل در کنار شهر کردی
مگر در باغ یک منظور داری / نشان نرگس مخمور داری
مگر نسرین تنی داری در آغوش / که کردی صحبت ما را فراموش
مگر با سروقدان آرمیدی / که پیوند از تهیدستان بریدی
چرا در پرده میگویم سخن را / چرا بر زنده میپوشم کفن را
بگویم پاک و صاف و پوست کنده / که علت چیست که میترسی ز بنده
ترا من میشناسم بهتر از خویش / ترا من آوریدستم به این ریش

خبر دارم از اعماق خیالت — به من یک ذره مخفی نیست حالت

تو از کون‌های گرد لاله‌زاری — یکی را این سفره همراه داری

کنار رستوران قلا نمودی — ز کون‌کن‌های تهران در ربودی

به کون‌کن‌ها زدی کیر از زرنگی — نهادی جمله را زیر از زرنگی

چو آن گربه که دنبه از سر شام — همی ور دارد و ورمالد از بام

کنون ترسی که گر سوی من آیی — کنی با من چو سابق آشنایی

منت آن دنبه از دندان بگیرم — خیالت غیر از اینه بمیرم؟

تو میخواهی بگویی دیر جوشی — به من هم هیزم تر میفروشی

تو ما را بسکه صاف و ساده دانی — فلان کون را برادرزاده خوانی

چرا هر جا که یک بی‌ریش باشد — تو را فی‌الفور قوم و خویش باشد

چرا در روی یک خویش تو مو نیست — چرا هر کس که خویش توست کونیست

* * *

برو عارف که اینجا خبط کردی — مر این اندیشه را بی‌ربط کردی

برو عارف که ایرج پاک‌بازست — از این کونها و کسها بی‌نیاز است

من ار صیاد باشم صید کم نیست — همانا حاجت صید حرم نیست

شکار من در اتلال بلندست — نه عبدی کاهوی سر در کمندست

درستست اینکه طفلان گیج و گولند — سفیه و ساده و سهل‌القبولند

توان با یک تبسم گولشان زد — گهی با پول و گه بی‌پولشان زد

ولی من جان عارف غیر آنم — نامردی کنم با دوستانم

تو یک کون آوری از فرسنگها راه — من آن را قر زنم؟ استغفرالله

برو مرد عزیز این سوءظن چیست — جنونست اینکه داری سوءظن نیست

من ار چشمم بدین غایت بود شور — همان سازدش چشم‌آفرین کور

اگر می‌آمد او در خانه من — معزز بود چون دردانه من

بود مهمان همیشه دلخوش اینجا — نباشد مسجد مهمان‌کش اینجا

من و با دوستان نادوستداری؟ — تو مخلص را از این دونان شماری؟

تو حق داری که گیرد خشمت از من
که ترسیده از اول چشمت از من
نمیدانی که ایرج پیر گشته است
اگر چیزی ازو دیدی گذشته است
گرفتم کون کنم، من حالتم کو
برای کوه کندن آلتم کو
اگر کون زیر دست و پا بریزد
به جان تو که کیرم برنخیزد
بسان جوجه از بیضه جسته
شود سر تا نموده راست خسته
دوباره گردنش بر سینه چسبد
نهد سر روی بال خویش و خسبد
اگر گاهی نگیرد بول پیشم
نباید یادی از احلیل خویشم
پس از پرواز باز تیزچنگم
به کف یک تسمه باشد با دوزنگم
چنان چسبیده احلیلم به خایه
که طفل منفطم بر ثدی دایه
مرا کون فی‌المثل چاه خرابی
کنارش دلوی و کوته طنابی

* * *

بدینجا چون رسید اشعار خالص
پریشان شد همه افکار مخلص
که یا رب بچه بازی خود چه کارست
که بر وی عارف و عامی دچارست
چرا این رسم جز در ملک ما نیست
وگر باشد بدینسان بر ملا نیست
اروپایی بدان گردن‌فرازی
نداند راه و رسم بچه‌بازی
چو باشد ملک ایران محشر خر
خر نر می‌سپوزد بر خر نر
شنید این نکته را دارای هوشی
برآورد از درون دل خروشی
که تا این قوم در بند حجابند
گرفتار همین شی عجابند
حجاب دختران ماه غبغب
پسرها را کند همخوابه شب
تو بینی آن پسر شوخست و شنگست
برای عشق ورزیدن قشنگست
نبینی خواهر بی‌معجرش را
که تا دیوانه گردی خواهرش را
چو این محجوبه آن مشهود عامست
نه بر عارف، نه بر عامی ملامست
اگر عارف در ایران داشت باور
که باشد در سفر مترس میسر
به کون زیر سر هرگز نمی‌ساخت
به عبدی جان و غیره دل نمی‌باخت
تو طعم کس نمیدانی که چونست
والا تف کنی بر هر چه کونست

در آن محفل که باشد فرج گلگون
ز کون صحبت مکن گه میخورد کون

ترا اصل وطن کس بود کون چیست
چرا حبِ وطن اندر دلت نیست

مگر حس وطن خواهی نداری
که کس را در ردیف کون شماری

بگو آن عارف عامی‌نما را
که گم کردی تو سوراخ دعا را

بود کون کردن اندر رای کس کن
چو جلقی لیک جلق با تعفن

خدایا تا کی این مردان بخوابند
زنان تا کی گرفتار حجابند

چرا در پرده باشد طلعت یار
خدایا زین معما پرده بردار

مگر زن در میان ما بشر نیست؟
مگر زن در تمیز خیر و شر نیست؟

تو پنداری که چادر ز آهن و روست؟
اگر زن شیوه زن شد مانع اوست؟

چو زن خواهد که گیرد با تو پیوند
نه چادر مانعش گردد نه روبند

زنان را عصمت و عفت ضرورست
نه چادر لازم و نه چاقچورست

زن روبسته را ادراک و هش نیست
تیاتر و رستوران ناموس کش‌نیست

اگر زن را بود آهنگ حیزی
بود یکسان تیاتر و پای دیزی

بنشمد در ته انبار پشگل
چنان کاندر رواق برج ایفل

چه خوش این بیت را فرمود جامی
مهین استاد کل بعد از نظامی

«پری‌رو تاب مستوری ندارد
در ار بندی سر از روزن درآرد»

* * *

بیا گویم برایت داستانی
که تا تاثیر چادر را بدانی

در ایامی که صاف و ساده بودم
دم کریاس در استاده بودم

زنی بگذشت از آنجا با خش و فش
مرا عرق‌النسا آمد به جنبش

ز زیر پیچه دیدم غبغبش را
کمی از چانه قدری از لبش را

چنان از گوشه ابر سیه‌فام
کند یک قطعه از مه عرض اندام

شدم نزد وی و کردم سلامی
که دارم با تو از جایی پیامی

پری‌رو زین سخن قدری دودل زیست
که پیغام‌آور و پیغام‌ده کیست

بدو گفتم که اندر شارع عام
مناسب نیست شرح و بسط پیغام

تو دانی هر مقالی را مقامیست / برای هر پیامی احترامیست

قدم بگذار در دالان خانه / به رقص آراز شعف بنیان خانه

پری‌وش رفت تا گوید چه و چون / منش بستم زبان با مکر و افسون

سماجت کردم و اصرار کردم / بفرمایید را تکرار کردم

به دستاویز آن پیغام واهی / به دالان بردمش خواهی نخواهی

چو در دالان هم آمد شد فزون بود / اتاق جنب دالان بردمش زود

نشست آنجا به ناز و چم و خم / گرفته روی خود را سفت محکم

شگفت افسانه‌ای آغاز کردم / در صحبت به رویش باز کردم

گهی از زن سخن کردم گه از مرد / گهی کان زن به مرد خود چها کرد

سخن را گه ز خسرو دادم آیین / گهی از بی‌وفایی‌های شیرین

گه از آلمان برو خواندم گه از روم / ولی مطلب از اول بود معلوم

مرا دل در هوای جستن کام / پری‌رو در خیال شرح پیغام

به نرمی گفتمش کای یار دمساز / بیا این پیچه را از رخ برانداز

چرا باید تو روی از من بپوشی / مگر من گربه میباشم تو موشی

من و تو هر دو انسانیم آخر / به خلقت هر دو یکسانیم آخر

بگو بشنو ببین برخیز بنشین / تو هم مثل منی ای جان شیرین

ترا کان روی زیبا آفریدند / برای دیده من آفریدند

به باغ جان ریاحنند نسوان / به جای ورد و نسرینند نسوان

چه کم گردد ز لطف عارض گل / که بر وی بنگرد بیچاره بلبل

کجا شیرینی از شکر شود دور / پرد گر دور او صد بار زنبور

چه بیش و کم شود از پرتو شمع / که بر یک شخص تابد یا به یک جمع

اگر پروانه‌ای بر گل نشیند / گل از پروانه آسیبی نبیند

پری‌رو زین سخن بی‌حد برآشفت / زجا برجست و با تندی به من گفت:

که من صورت به نامحرم کنم باز؟ / برو این حرفها را دور انداز

چه لوطی‌ها در این شهرند واه واه! / خدایا دور کن الله الله!

به من می‌گوید واکن چادر از سر / چه پررویست این الله اکبر

جهنم شو مگر من جنده باشم / که پیش غیر بی‌روبنده باشم!

از ایــن بازیــت همــین بــود آرزویــت که روی مــن ببینــی تــف بــه رویــت!
الهــی مــن نبیــنم خیــر شــوهر اگــر رو واکــنم بــر غیــر شــوهر
بـرو گـم شـو عجـب بـی‌چـشم و رویـی چـه رو داری کـه بـا مـن همچـو گـویی
بــرادر شــوهر مــن آرزو داشــت کــه رویــم را ببینــد شــوم نگذاشــت
مــن از زنهــای طهرانــی نباشــم از آنهــایی کــه میــدانی نباشــم
بــرو ایــن دام بــر مــرغ دگــر نــه نــصیحت را بــه مــادر خــواهرت ده
چــو عنقــا را بلندســت آشــیانه قناعــت کــن بــه تخــم مــرغ خانــه
کنــی گــر قطعــه قطعــه بنــدم از بنــد نیفتــد روی مــن بیــرون ز روبنــد
چــرا در چــشمت یــک ذره حیــا نیــست بـه سـختی مثـل رویـت سـنگ پـا نیـست
چــه میگــویی مگــر دیوانــه هــستی گمــان دارم عــرق خــوردی و مــستی
عجــب گیــر خــری افتــادم امــروز بــه چنــگ الپــری افتــادم امــروز
عجــب برگــشته اوضــاع زمانــه نمانــده از مــسلمانی نــشانه
نمیــدانی نظــر بــازی گناهــست ز مـا تـا قبـر چهـار انگـشت راه اسـت
تـو مـی‌گـویی قیامـت هـم شـلوغ اسـت؟ تمــام حــرف ملاهــا دروغ اســت؟
تمــام مجتهــدها حــرف مفتنــد؟ همــه بــی‌غیــرت و گــردن کلفتنــد؟
بــرو یــک روز بنــشین پــای منبــر مــسایل بــشنو از مــلای منبــر
شــب اول کــه ماتحتــت درآیــد بــه بالینــت نکیــر و منکــر آیــد
چنــان کوبــد بــه مغــزت تــوی مرقــد کــه میرینــی بــه ســنگ روی مرقــد!
غــرض آنقــدر گفــت از دیــن و ایمــان کــه از گــه خــوردنم گــشتم پــشیمان
چــو ایــن دیــدم لــب از گفتــار بــستم نــشاندم بــاز و پهلــویش نشــستم
گــشودم لــب بــه عــرض بیگنــاهی نمــودم از خطاهــا عــذر خــواهی
مکــرر گفــتمش بــا مــد و تــشدید کــه گــه خــودم غلــط کــردم ببخــشید
دو ظــرف آجیــل آوردم ز تــالار خورانــدم یــک دو بــادامش بــه اصــرار
دوبــاره آهــنش را نــرم کــردم ســرش را رفتــه رفتــه گــرم کــردم
دگــر اســم حجــاب اصــلا نبــردم ولــی اهــسته بــازویش فــشردم
یقیــنم بــود کــز رفتــار ایــن بــار بغــرد همچــو شــیر مــاده در غــار
جهــد بــر روی و منکــوبم نمایــد بــه زیــر خــویش کــس کــوبم نمایــد

بگیرد سخت و پیچید خایه‌ام را
لب بام آورد همسایه‌ام را

سر و کارم دگر با لنگه کفشست
تنم از لنگه کفش اینک بنفشست

ولی دیدم به عکس آن ماه رخسار
تحاشی میکند اما نه بسیار

تغیر میکند اما به گرمی
تشدد میکند لیکن به نرمی

از آن جوش و تغیرها که دیدم
به «عاقل باش» و «آدم شو» رسیدم

شد آن دشنام‌های سخت سنگین
مبدل بر جوان آرام بنشین!

چو دیدم خیر بند لیفه سستست
به دل گفتم که کار ما درستست

گشادم دست بر آن یار زیبا
چو ملا بر پلو مومن به حلوا

چو گل افکندمش بر روی قالی
دویدم زی اسافل از اعالی

چنان از هول گشتم دستپاچه
که دستم رفت از پاچین به پاچه

از او جفتک زدن از من تپیدن
از او پُر گفتن از من کم شنیدن

دو دست او همه بر پیچه‌اش بود
دو دست بنده در ماهیچه‌اش بود

بدو گفتم تو صورت را نکو گیر
که من صورت دهم کار خود از زیر

به زحمت جوف لنگش جا نمودم
در رحمت به رو خود گشودم

کسی چون غنچه دیدم نو شکفته
گلی چون نرگس اما نیم خفته

برونش لیموِی خوش بوی شیراز
درون خرمایِ شهدآلود اهواز

کسی بشاش‌تر از روی مومن
منزه‌تر ز خلق و خوی مومن

کسی هرگز ندیده روی نورهُ
دهن پر آب کن مانند غوره

کسی بر عکس کس‌های دگر تنگ
که با کیرم ز تنگی میکند جنگ

به ضرب و زور بر وی بند کردم
جماعی چون نبات و قند کردم

سرش چون رفت خانم نیز وا داد
تمامش را چو دل در سینه جا داد

بلی کیرست و چیز خوش خوراکست
زعشق اوست کاین کس سینه‌چاکست

ولی چون عصمت در چهره‌اش بود
از اول تا به آخر چهره نگشود

دو دستی پیچه بر رخ داشت محکم
که چیزی ناید از مستوریش کم

چو خوردم سیر از آن شیرین کلوچه
حرامت باد گفت و زد به کوچه

حجاب زن که نادان شد چنینست
زن مستوره محجوبه اینست

به کس دادن همانا وقع نگذاشت
که با روگیری الفت بیشتر داشت

بلی شرم و حیا در چشم باشد / چو بستی چشم باقی پشم باشد

اگر زن را بیاموزند ناموس / زند بی‌پرده بر بام فلک کوس

به مستوری اگر پی‌برده باشد / همانا بهتر که خود بی‌پرده باشد

برون آیند و با مردان بجوشند / به تهذیب خصال خود بکوشند

چو زن تعلیم دید و دانش آموخت / رواق جان به نور بینش افروخت

به هیچ افسون ز عصمت بر نگردد / به دریا گر بیفتد تر نگردد

چو خود بر عالمی پرتو فشاند / ولی خود از تعرض دور ماند

زن رفته کلز دیده فاکُولتِه / اگر آید به پیش تو دِکولتِه

چو در وی عفت و آزرم بینی / تو هم در وی به چشم شرم بینی

تمنای غلط از وی محال است / خیال بد در او کردن خیال است

برو ای مرد فکر زندگی کن / نیی خر ترک این خربندگی کن

برون کن از سر نحست خرافات / بجنب از جا که فی‌التاخیر آفات

گرفتم من که این دنیا بهشتست / بهشتی حور در لفافه زشتست

اگر زن نیست عشق اندر میان نیست / جهان بی‌عشق اگر باشد جهان نیست

به قربانت مگر سیری؟ پیازی؟ / که تو بقچه و چادر نمازی؟

تو مرآت جمال ذوالجلالی / چرا مانند شلغم در جوالی

سر و ته بسته چون در کوچه آیی / تو خانم جان نه، بادمجان مایی

بدان خوبی در این چادر کریهی / به هر چیز بجز انسان شبیهی

کجا فرمود پیغمبر به قرآن / که باید زن شود غول بیابان

کدام است آن حدیث و آن خبر کو / که باید زن کند خود را چو لولو

تو باید زینت از مردان بپوشی / نه بر مردان کنی زینت فروشی

چنین کز پای تا سردر حریری / زنی آتش به جان آتش نگیری!

به پا پوتین و در سر چادر فاق / نمایی طاقت بی‌طاقتان طاق

بیندازی گل و گلزار بیرون / ز کیف و دستکش دل‌ها کنی خون

شود محشر که خانم رو گرفته / تعالی الله از آن رو کو گرفته!

پیمبر آنچه فرمودست آن کن / به زینت فاش و نه صورت نهان کن

حجاب دست و صورت خود یقینست / که ضد نص قرآن مبینست

به عصمت نیست مربوط این طریقه
چه ربطی گوز دارد با شقیقه؟

مگر در دهات و بین ایلات
همه رو باز باشند آن جمیلات

چرا بی‌عصمتی در کارشان نیست؟
رواج عشوه در بازارشان نیست؟

زنان در شهرها چادر نشینند
ولی چادرنشینان غیر این‌اند

در اقطار دگر زن یار مردست
در این محنت سراسر بارِ مردست

به هر جا زن بود هم پیشه با مرد
در این جا مرد باید جان کند فرد

تو ای با مُشک و گُل همسنگ و همرنگ
نمی‌گردد در این چادر دلت تنگ؟

نه آخر غنچه در سیر تکامل
شود از پرده بیرون تا شود گل

تو هم دستی بزن این پرده بردار
کمال خود به عالم کن نمودار

تو هم این پرده از رخ دور می‌کن
در و دیوار را پر نور می‌کن

فدای آن سر و آن سینه باز
که هم عصمت در او جمعست هم ناز

* * *

خدایا تا به کی ساکت نشینم
من این‌ها جمله از چشم تو بینم

همه ذرات عالم منتشر تست
تمام حقه‌ها زیر سر تست

چرا پا توی کفش ما میگذاری؟
چرا دست از سر ما بر نداری؟

به دست تست وضع و تنگ‌دستی
تو عزت بخشی و ذلت فرستی

تو این آخوند و ملا آفریدی
تو توی چرت ما مردم دویدی

خداوندا مگر بی‌کار بودی
که خلق مار در بستان نمودی؟

چرا هر جا که دابی زشت دیدی
برای ما مسلمانان گزیدی

میان مسیو و آقا چه فرقست
که او در ساحل این در دِجله غرقست

به شرع احمدی پیرایه بس نیست؟
زمان رفتن این خار و خس نیست؟

بیا از گردن ما زنگ واکن
ز زیر بار خر ملا رها کن

* * *

خدایا کی شود این خلق خسته ... از این عقد و نکاح چشم بسته
بود نزد خرد احلی و احسن ... زِنا کردن از این سان زن گرفتن
بگیری زن ندیده روی او را ... بری ناآزموده خوی او را
چو عصمت باشد از دیدار مانع ... دگر بسته به اقبال است و طالع
به حرف عمه و تعریف خاله ... کنی یک عمر گوز خود نواله
بدان صورت که با تعریف بقال ... خریداری کنی خربزه کال
و یا در خانه آری هندوانه ... ندانسته که شیرین است یا نه
شب اندازی به تاریکی یکی تیر ... دو روزدیگر از عمرت شوی سیر
سپس جویید کام خود زهر کوی ... تو از یک سوی و خانم از دگر سوی
نخواهی جست چون آهو از این بند ... که مغز خر خوراکت بوده یک چند
برو گر می‌شود خود را کن اخته ... که تا تخمت نماند لای تخته
در ایران تا بود ملا و مفتی ... به روز بدتر از این هم بیفتی
فقط یک وقت یک آزاده بینی ... یکی چون آیت‌الله‌زاده بینی
دگر باره مهار از دست در رفت ... مرا دیگ سخن جوشید و سر رفت
سخن از عارف و اطوار او بود ... شکایت در سر رفتار او بود
که چون چشمش فتد بر کون کم پشم ... بپوشد از تمام دوستان چشم
اگر روزی ببینم روی ماهش ... دو دستی میزنم توی کلاهش
شنیدم تا شدی عارف کلاهی ... گرفته حسنت از مه تا به ماهی
ز سر تا مولوی را بر گرفتی ... بساط خوشگلی از سر گرفتی
به هر جا میروی خلقند حیران ... که این عارف بود یا ماه تابان
زن و مرد از برایت غش نمایند ... برایت نعل در آتش نمایند
چو میشد با کلاهی ماه گردی ... چرا این کار را زوتر نکردی؟
گرت یک نکته گویم دوستانه ... به خرجت میرود آن نکته یا نه
من و تو گر به سر مشعل فروزیم ... به آن جفت سبیلت هر دو گوزیم
تو دیگر بعد از این آدم نگردی ... ز آرایش فزون و کم نگردی
نخواهی شد پس از چل سال زیبا ... تو خواهی مولوی بر سر بنه یا
نیفزاید کله بر مردیت هیچ ... تغیر هم مکن بر مولوی پیچ

بیا عارف بگو چون است حالت / چه بود از مشهدی گشتن خیالت
ترا بر این سفر کی کرد تشویق / تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟
تو و محرم شدن در خرگه انس؟ / تو و محرم شدن در کعبه قدس؟
تو و این آستان آسمان جاه؟ / مگر شیطان به جنت می‌برد راه؟
مرنج از من که امشب مست بودم / به مستی با تو گستاخی نمودم
من امشب ای برادر مست مستم / چه باید کرد؟ مخلص می‌پرستم
ز فرط مستی از دستم فتد کِلک / چکد می گر بیفشارم به هم پلک
کنار سفره از مستی چنانم / که دستم گم کند راه دهانم
گهی بر در خورم گاهی به دیوار / به هم پیچید دو پایم لام الف وار
چو آن نو کوزه‌های آب دیده / عرق اندر مساماتم دویده
گرم در تن نبودی جامه کِش / شدی غرق عرق بالین و بالش
اگر کبریت خواهم بر فروزم / همی ترسم که چون الکل بسوزم
چو هم کاه از من و هم کاه‌دانم / دلیل این همه خوردن ندانم
حواسم همچنان بر باده صرفست / که گویی قاضیم وین مال وقفست
من ایرج نیستم دگر شرابم / مرا جامد مپندارید آبم
الا ای عارف نیکو شمایل / که باشد دل به دیدار تو مایل
چو از دیدار رویت دور ماندم / ترا بی‌مایه و بی‌نور خواندم
ولی در بهترین جا خانه داری / که صاحب خانه‌ای جانانه داری
گوارا باد مهمانی به جانت / که باشد بهتر از جان میزبانت
رشیدالقد صحیح‌الفعل و العقول / فتاده آن طرف حتی ز لاحول
مودب باحیا عاقل فروتن / مهذب پاک دل پاکیزه دیدن
خلیق و مهربان و راست‌گفتار / توانا با توانایی کم‌آزار
ندارد با جوانی هیچ شهوت / به خلوت پاک دامن‌تر ز جلوت
چو دیده مرکزی‌ها را همه دزد / خیانت کرده و برداشته مزد
ز مرکز رشته طاعت گسسته / کمر شخصا به اصلاحات بسته
یکی ژاندارمری بر پا نموده / که دنیا را پر از غوغا نموده
به هر جا یک جوانی با صلاحست / در این ژاندارمری تحت السلاحست

همـــــه بـــــاقـــــوت و بـــــااســــتقامت / صـــــحیح‌البنیـــــه و خـــــوب و ســـــلامت
چــو یــک گوینــد و پــا کوبنــد بــر خــاک / بیفتـــــد لـــــرزه بـــــر انـــــدام افـــــلاک
در آن ژانــــدارمری کردســــت تاســــیس / مـــــنظم مکتبـــــی از بهـــــر تـــــدریس
گروهـــــی بچـــــه ژاندارمرنـــــد در وی / کـــــه اللهـــــم اَحفظهُـــــم مِـــــنَ الغُـــــی
همـــــه شـــــکر دهـــــن شـــــیرین شـــــمایل / همـــانطوری کـــه مـــی‌خواهـــد تـــو را دل
بــــه رزم دشــــمن دولــــت چــــو شــــیرند / بــــه خــــون عاشــــقان خــــوردن دلیرنــــد
عبوســـــانند انـــــدر خانـــــهٔ زیـــــن / عروســـــانند گـــــاه عـــــز و تمکـــــین
همـــــه بـــــر هـــــر فنـــــون حـــــرب حـــــایز / همـــــه گوینـــــده هَـــــل مـــــن مبـــــارز
همـــــه دانـــــای فـــــن دارای علمنـــــد / تـــــو گـــــویی از قـــــشون ویلهلمنـــــد
بــــه گــــاه جــــست و خیــــز و ژیمناســــتیک / تــــو گــــویی هــــست اعــــضاشان ز لاســــتیک
کــشند ار صــف ز طهــران تــا بــه تجــریش / نبینــی‌شــان بــه صــف یــک مــو پــس و پــیش
چنـــان بـــا نظـــم و بـــا ترتیـــب عـــالی / کـــه انـــدر ریـــسمان، عقـــد لآلـــی
همانـــا عـــارف ایـــن اطفـــال دیدســـت / کـــه در ژانـــدارمری منـــزل گزیدســـت
بیـــا عـــارف کـــه ســـاقت ســـم در آرد / میـــــــــــان لُنبَرَینـــــــــــت دم در آرد
شـــنیدم ســـوء خلقـــت دَبـــه کـــرده / همـــان یـــک ذره را یـــک حبـــه کـــرده
ترقـــــی کـــــرده‌ای در بـــــد ادایـــــی / شدســـــتی پـــــاک مالیخولیـــــایی
ز منـــزل در نیـــایی همچـــو جـــوکی / کنـــی بـــا مهربانـــان بـــد ســـلوکی
ز گـــل نـــازک‌تـــرت گوینـــد و رنجـــی / مجنــب از جــای خــود عــارف کــه گنجــی
یکــی گویــد کــه ایــن عــارف خیالیــست / یکــی گویــد کــه مغــزش پــاک خالیــست
یکـــی بـــی‌قیـــد و حالـــت شناســـد / یکـــی وردار و ورمالـــت شناســـد
یکـــی گویـــد کـــه آب زیـــر کاهـــست / یکـــی گویـــد کـــه خیـــر ایـــن اشتباهـــست
یکـــی اصـــلا تـــرا دیوانـــه گویـــد / یکـــی هـــم مثـــل مـــن دیوانـــه جویـــد

* * *

سر راه حکیمی فحل و دانا — شنیدم داشت یک دیوانه ماوا
بد آن دیوانه را با عاقلان جنگ — سر و کارش همیشه بود با سنگ
ولی چشمش که بر دانا فتادی — بر او از مهر لبخندی گشادی
از این رفتار او دانا برآشفت — در این اندیشه شد و با خویشتن گفت
یقینا از جنون در من نشانست — که این دیوانه با من مهربانست
همانا بایدم کردن مداوا — که تا زایل شود جنسیت از ما
یقینا بنده هم گمراه گشتم — که عارف‌جوی و عارف‌خواه گشتم
بود ناچار میل جنس بر جنس — مولیتر میل میورزد به هنسنس
مگو عارف پرستیدن چه شیوست — که در جنگل سبیکه جز میوه‌ست

* * *

بیا عارف که دنیا حرف مفتست — گهی نازک گهی پَخ گه کلفت است
جهان چون خوی تو نقش بر آبست — زمانی خوش اُغُر گه بد لعابست
گهی ساید سر انسان به مریخ — گهی در مقعد انسان کند میخ
«گهی عزت دهد گه خوار دارد — از این بازیچه ها بسیار دارد»
یکی را افکند امروز در بند — کند روز دگر او را خداوند
اگر کارش وفاقی یا نفاقیست — تمام کار عالم اتفاقیست
نه مهر هیچکس در سینه دارد — نه با کس کینه دیرینه دارد
نه مهرش را نه کینش را قرارست — نه آنش را نه اینش را مدارست
به دنیا نیست چیزی شرط چیزی — ز من بشنو اگر اهل تمیزی
به یونان این مثل مشهور باشد — که رب‌النوع روزی کور باشد
دهد بر دهخدا نعمت همانجور — که صد چندان دهد بر قاسم کور
به نادان آن چنان روزی رساند — که صد دانا در آن حیرت بماند
در این دنیا به از آن جا نیایی — که باشد یک کتاب و یک کتابی
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست — که از هر دوستی غمخوارتر اوست
نه غمازی نه نمامی شناسد — نه کس از او نه او از کس هراسد

چو یاران دیر جوش و زود رو نیست — رفیق پول و در بند پلو نیست
نشیند با تو تا هر وقت خواهی — ندارد از تو خواهش‌های واهی
بگوید از برایت داستان‌ها — حکایتها کند از باستان‌ها
نه از خوی بدش دلگیر گردی — نه چون عارف از وی سیر گردی

* * *

تو عارف واقعا گوساله بودی — که از من این سفر دوری نمودی
مگر کون قحط بود اینجا قلندر — که ترسیدی کنم کون ترا تر
گرفتی گوشه ژاندارمری را — به موسی برگزیدی سامری را
بیا امروز قدر هم بدانیم — که جاویدان در این عالم نمانیم
بیا تا زنده‌ام خود را مکن لوس — که فردا می‌خوری بهر من افسوس
پس از مرگم سرشک غم بباری — به قبرم لاله و سنبل بکاری

* * *

بگو عارف من ز احباب طهران — که می‌بینم همه شب خواب طهران
بگو آن کاظم بد آشتیانی — اواخر با تو الفت داشت یا نی
کماالسلطنه حالش چطور است — دخو با اعتصام اندر چه شور است
به عالم خوش دل از این چار یارم — فدای خاک پای هر چهارم
ادیب‌السلطنه بعد از مرارات — موفق شد به جبران خسارات
چه می‌فرمود آقای کمالی — دمکرات انقلابی اعتدالی
برد جوف دکان پیشی پسی را؟ — به چنگ آرد تقی خانی کسی را
سرش مویی در آوردست یا نه — بود یا نه در آن تنگ آشیانه؟
سرش بی مو و لیکن دل‌پذیر است — خدا مرگم دهد این وصف کیر است
بدیدم اصفهانی زیر و هم روی — ندیدم اصفهانی من بدین خوی

اگـــر یـــک همچـــو او در اصـــفهان بـــود یقینـــا اصـــفهان نـــصف جهـــان بـــود

کمـــالی نیـــک‌خـــوی و مهربانـــست کمـــالی در تـــن احبـــاب جانـــست

کمـــالی صـــاحب فـــضل و کمالـــست کمـــالی مقتـــدای اهـــل حالـــست

کمـــالی صـــاحب اخـــلاق باشـــد کمـــالی در فتـــوت طـــاق باشـــد

کمـــال را صـــفات اولیاییـــست کمـــالی در کمـــال بـــی‌ریاییـــست

کمـــالی در ســـخن‌ســـنجی وحیدســـت ولـــو خـــود دســـتجردی هـــم ندیدســـت

کمـــالی در فـــن حکمـــت‌ســـرایی بـــود همچـــون ملـــک در بـــی‌وفـــایی

کمـــالی را کمـــالات اســـت بـــی‌حـــد ندانـــد لیـــک چـــای خـــوب از بـــد

تمیـــز چـــای خـــوب و بـــد نـــدارد و الا هـــیچ نقـــصی خـــود نـــدارد

اگـــر رفتـــی تـــو پـــیش از مـــن بـــه طهـــران ز قـــول مـــن ســـلامش کـــن فـــراوان

بگـــو محـــروم مانـــدم از جنابـــت نخـــواهم دیـــد دیگـــر جـــز بـــه خوابـــت

مـــن و رفـــتن از اینجـــا بـــاز تـــا ری میـــسر کـــی شـــود هیهـــات و هـــی هـــی

گـــر از ســـرچـــشمه تـــا ســـرتخـــت باشـــد ســـفر بـــا ضـــعف پیـــری ســـخت باشـــد

چـــو دورســـت از مـــن آثـــار ســـلامت فتـــد دیـــدار لاشـــک بـــر قیامـــت

* * *

نـــدانم در کجـــا ایـــن قـــصه دیـــدم و یـــا از قـــصه‌پـــردازی شـــنیدم

کـــه دو روبـــه یکـــی مـــاده یکـــی نـــر بـــه هـــم بودنـــد عمـــری یـــار و هـــم‌ســـر

ملـــک بـــا خیـــل تـــازان شـــد بـــه نخجیـــر کـــشیدند آن دو روبـــه را بـــه زنجیـــر

چـــو پیـــدا گـــشت آغـــاز جـــدایی عیـــان شـــد روز خـــتم آشـــنایی

یکـــی مویـــه‌کنـــان بـــا جفـــت خـــود گفـــت کـــه دیگـــر در کجـــا خـــواهیم شـــد جفـــت

جـــوابش داد آن یـــک از ســـر ســـوز همانـــا در دکـــان پوســـتین دوز

ز مـــن عـــرض ارادت کـــن ملـــک را بـــه هـــر ســـلک شـــریفی منـــسلک را

ملـــک آن طعنـــه بـــر مهـــر و وفـــا زن بـــه آیـــین محبـــت پـــشت پـــا زن

ملـــک دارای آن مغـــز سیاســـی کـــه مـــی‌خنـــدد بـــه قـــانون اساســـی

ملک دارای آن حد فضایل
که تعدادش به من هم گشته مشکل

بگو شهزاده هاشم‌میرزا را
نمی پرسی چرا احوال ما را

وکالت گر دهد تغییر حالت
عجب چیز بدی باشد وکالت

چو بینی اقتدارالملک ما را
بزن یک بوسه بر رویش خدا را

الهی زنده باد آن مرد خیر
همایون پیر ما آقای نیر

بود شهزادهٔ مرآت سلطان
مصفا از کدورت‌های دوران

امیدم آن که چون در بعض اوقات
کند با نصرت‌الدوله ملاقات

رساند بر وی از من بندگی‌ها
کند اظهار بس شرمندگی‌ها

در ایران گر یک شهزاده باشد
همین شهزادهٔ آزاده باشد

جوانی کام رانی نیک نامی
خدا دادش تمامی با تمامی

جز او ایران به کس نازش ندارد
جز این یک تیر در ترکش ندارد

پدر گر جزء آباء لئام است
پسر سرخیلِ ابناء کرام است

شود فیروز کار ملک آن روز
که باشد رشته‌اش در دست فیروز

نکرده هیچ یک دم خدمت او
تنعم می‌کنم از نعمت او

مرا او بر خراسان کرد مامور
از او من شاکرم تا نفخه صور

مرا باید که دارم نعمتش پاس
پیمبر گفت من لم یشکر الناس

به گیتی بیش مانی بیش بینی
زمانی نوش و گاهی نیش بینی

بمان و بین جمادی و رجب را
که بینی العجب ثم العجب را

در این گیتی عجب دیدن عجب نیست
عجب بین جمادی و رجب نیست

از این مرد و زن شمس و قمر نام
نزاید جز عجب هر صبح و هر شام

من از عارف در این ایام آخر
بدیدم آنچه نتوان کرد باور

بیا عارف که روی کار برگشت
ورا با تو روابط تیره‌تر گشت

شنیدم در تیاتر باغ ملی
برون انداختی حمقِ جبلی

نمود اندر تماشاخانه عام
ز اندامت خریت عرض اندام

به جای بد کشانیدی سخن را
بسی بی‌ربط خواندی آن دهن را

نمی‌گویم چه گفتی شرمم آید
ز بی‌آزرمیت آزرمم آید

چنین گفتند کز آن چیز عادی
همی خوردی ولی قدری زیادی

الهـــــی مـــــی‌زد آواز تــــرا ســــن | کـه دیگـر کـس نمـی‌دیـدت سـر سـن
تــــرا گفتنــــد تـــا تـــصنیف ســـازی | نـــه از شیـــشه امالـــه قیـــف ســـازی
کنـــی بـــا شـــعر بـــد عـــرض کیاســـت | غـــزل ســـازی و آن هـــم در سیاســـت
تـــو آهـــویی مکـــن جانـــا گـــرازی | تـــو شـــاعر نیـــستی تـــصنیف ســـازی
عجـــب اشـــعار زشـــتی ســـاز کـــردی | عجـــب مـــشت خـــودت را بـــاز کـــردی
بـــرادر جـــان خراسانـــست اینجـــا | ســـخن گفـــتن نـــه آســـان اســـت اینجـــا
خراســـــان مــــــردم بـــــاهوش دارد | خراســـــانی دو لـــــب ده گـــــوش دارد
همــــــه طـــــلاب او دارای طبعنـــــد | نــــه تنهـــا پـــی‌رو قُـــــرّا سَـــــبعند
نشـــسته جنـــب هـــر جمعـــی ادیبـــی | ز انـــــواع فـــــضایل بـــــا نـــــصیبی
خراســـــان جـــــا چـــــو نیـــــشابور دارد | کـــــه صـــــد پیـــــشی بـــــه پیـــــشاوور دارد
نماینـــــد اهـــــل معنـــــی ریـــــشخندت | چـــــو مـــــی‌خواننـــــد اشـــــعارِ چرتـــــت
کـسانی مـی‌زننـد از بهـر تـو دسـت | کـــه مثـــل تـــو نادانـــد یـــا مـــست
شـود شـعر تـو خـوش بـا زورِ تحریـر | چـــو بـــا زورِ بـــزک روی زن پیـــر
بـــه داد تـــو رســـیده ای دل ای دل | وگرنـــه کـــار شـــعرت بـــود مـــشکل
بـرو عـارف کـه مهـر از تـو بریـدم | بـه ریـش هـر چـه قزوینـی اسـت ریـدم
چـو عـارف‌نامـه آمـد تـا بـدن حـد | یکـــــی از دوســـــتان از در درآمـــــد
بگفتـا گرچـه عـارف بـدزبان اسـت | ولـــیکن بـــر شـــماها میهمـــان اســـت
بـــه مهمـــان شـــفقت و انعـــام بایـــد | ولـــو عـــارف بـــود، اکـــرام بایـــد
نبایـد بـیش از ایـن خـون در دلـش کـرد | گهـی خوردسـت مـی‌بایـد ولـش کـرد
بیـا عـارف دوبـاره دوسـت گـردیم | دو مغـز انـدر دل یـک پوسـت گـردیم
تـرا مـن جـانِ عـارف دوسـت دارم | ز مهرسـت ایـن کـه گَـه پـشتت بخـارم
تـرا مـن جـانِ عـارف بنـده باشـم | دعـا گـوی تـو ام تـا زنـده باشـم
بیـا تـا گویمـت رندانـه پنـدی | کـه تـا لـذت بـری از عمـر چنـدی
تـو ایـن کـِرم سیاسـت چیـست داری | چـــرا پـــا بـــر دُم افعـــی گـــذاری
بـرو چنـدی در کـون را بکـن چِفـت | مـیفکن بـر سـر بـی‌زخـم خـود زِفـت
مکـن اصـلاً سـخن از نظـم و یـا سـا | ز شـــر معـــدلت خـــواهی بیاســـا
سیاســـت‌پیـــشه‌مـــردم، حیلـــه‌ســـازند | نـــه ماننـــد مـــن و تـــو پـــاک بازنـــد

تماماً حقه‌باز و شارلاتانند
به هر جا هر چه پاش افتاد آنند

به هر تغییرِ شکلی مستعدند
گهی مشروطه گاهی مستبدند

تو هم قزوینیِ ملایِ رومی
به هر صورت درآ، مانند مومی

تو هم کمتر نئی از ان رُنُودا
کَهَر کمتر نباشد از کبودا

همانا گرگ بالان دیده باشی
تو خیلی پاردُم ساییده باشی

ولیکن باز گاهی چرخِ بی‌پیر
دهد اشخاص زیرک را دمِ گیر

فراوان مرغ زیرک دیده ایام
که افتادند بهر دانه در دام

سیاست‌پیشگان در هر لباسند
به خوبی همدگر را می‌شناسند

همه دانند زین فن سودشان چیست
به باطن مقصد و مقصودشان چیست

از این رو یکدگر را پاس دارند
یکیشان گر به چاه افتد در آرند

من و تو زود در شرّش بمانیم
که هم بی‌دست و هم بی‌دوستانیم

چو ما از جنس این مردم سواییم
نشانِ کین و آماج بلاییم

نمی‌دانی که ایران است اینجا
حراج عقل و ایمان است اینجا

نمی‌دانی که ایرانی چه چیزست
نمی‌دانی چقدر این جنس حیزست

بزرگانِ وطن را از حماقه
نباشد بر وطن یک جو علاقه

یکی از انگلستان پند گیرد
یکی با روس‌ها پیوند گیرد

به مغزِ جمله این فکرِ خسیس است
که ایران مال روس و انگلیس است

بزرگان در میان ما چنیند
از آنها کمتران کمتر از اینند

بزرگانند دزد اختیاری
ولی این دسته دزدِ اضطراری

به غیر از نوکری راهی ندارند
والا در بساط آهی ندارند

تهی‌دستان گرفتار معاشند
برای شام شب اندر تلاشند

از آن گویند گاهی لفظ قانون
که حرف آخر قانون بود نون

اگر داخل شوند اندر سیاست
برای شغل و کار است و ریاست

تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست
امید جز به سردار سپه نیست

رعایا جملگی بیچارگانند
که از فقر و فنا آوارگانند

ز ظلم مالک بی‌دین هلاکند
به زیر پای صاحب‌ملک خاکند

تمام از جنس گاو و گوسفندند
نه آزادی نه قانون می‌پسندند

چــه دانــن ایــن گــروهِ ابلــه دون | کـه حـُـریت چـه باشـد، چیـست قـانون
چـو ملـت ایـن سـه باشـند ای نکـومرد | چــرا بایــد بکــوبی آهــن ســرد؟
بـه ایـن وصـف از چنین ملـت چه جویی؟ | بـه ایـن یـک مـشت پرعلـت چـه گـویی؟
بــرای همچــو ملــت همچــو مــردم | نبایــد کــرد عقــل خــویش را گــم
نبایــد بــرد اســم از رســم و آیــین | بــه گــوش خــر نبایـد خوانـد یاسـین
تـو خـود گفتـی کـه هـر کـس بـود بیـدار | در ایــران مــیرود آخــر ســرِ دار
چـرا پـس مـیخـری بـر خـود خطـر را | گــذاری زیــر پــای خــویش ســر را
کنــی بــا خــود اعــالی را اعــادی | نبینــی در جهــان جــز نــامرادی
بیـا عـارف بکـن کـاری کـه گـویم | تـو بـا مـن دوسـتی، خیـرِ تـو جـویم
اگـر خـواهی کـه کـارت کـار باشـد | همیــشه دیــگ بختــت بــار باشــد
دو ذرعــی مولــوی را گنــدهتــر کــن | خــودت را روضــهخــوانی معتبــر کــن
چـو ذوقـت خـوب و آوازت ستودسـت | سـوادت هـم اگـر کـم بـود، بودسـت
عمــوم روضــهخــوانهــا بــیســوادند | تــرا ایــن موهبــت تنهــا ندادنــد
مــسائل کــن بــر از زادالمعــادا | فــراهم کــن بــرای خــویش زادا
بــدان از بــر بحــار و جــوهری را | نــژاد جــن و فامیــل پــری را
احادیــث مزخــرف جعــل مــی‌کــن | خــرانِ گریــهخــر را نعــل مــی‌کــن
بــزن بــالای منبــر زیــر آواز | بــیفکن شــور در مجلــس ز شــهناز
چــو اشــعار نکــو بــسیار دانــی | بگیــرد مجلـست هـر جـا کـه خـوانی
ســر منبــر وزیــران را دعــا کــن | بـه صـدق ار نیـست ممکـن، بـا ریـا کـن
بگــو از همــت ایــن هیــأت ماســت | کـه در ایـن فـصل پیـدا مـیشـود ماست
ز ســعی و فکــر آن دانــا وزیرســت | کــه ســالمتــر غــذا نــان و پنیرسـت
از آن بــا کلّــه در کــار اداره | فرنگــیهــا نماینــد اســتعاره
زبــس داناســت آن یــک در وزارت | برنــد اســم شــریفش بــا طهــارت
فــلان یــک دیــپلم اصــلاح دارد | ز ســر تــا پــایِ او اصــلاح بــارد
در ایــن فــن اولــین شــخص جهانــست | نـه آرشـاک آنچنـان نـه خاصـه خانـست
ز اصلاحش چـه هـی خـواهی از ایـن بـیش | کــه نبــود در وزارتخانــه یــک ریــش
بــه جــای پیرهــای مهمــلِ زار | جوانــان مجــرب را دهــد کــار

به تخمش گر همه پیران بمیرند
اگر مُردند هم مُردند، پیرند

ز استحکام سُم وز سختی پوز
کند صد عضو را ناقص به یک روز

شب و روز آن یکی قانون نویسد
ببیند هر چه گه‌کاری بلیسد

کثافت‌کاری پیشینیان را
نگویم تا نیالایم دهان را

از آن روزی که این عالی‌مقامست
تمام آن کثافت‌ها تمامست

وکیلان را بگو روح‌الامینند
ز عرش افتاده پابند زمینند

مقدس‌زاده‌اند از مادر خویش
گناهست از کنی مرغانشان کیش

یقیناً گر ز بی‌چیزی بمیرند
به رشوت از کسی چیزی نگیرند

به جز شهریه مقصودی ندارند
به هیچ اسم دگر سودی ندارند

فقط از بهر ماهی چند غاز است
که این بیچاره‌ها را چشم باز است

غم ملت ز بس خوردند مُردند
ورم کردند از بس غصه خوردند

ز مشروطیت و قانون مزن دم
مکن هرگز ز وضع مملکت ذَمّ

بزرگان چون ببینند این عجب را
که عارف بسته از تعییب لب را

کنند آجیل و ماجیل تو را کوک
نه مستأسل شوی دیگر نه مفلوک

نه دیگر حبس می‌بینی نه تبعید
نه دیگر بایدت هر سو فرارید

بخور با بچه خوشگل‌ها عرق را
بشوی از حرف ِ بی‌معنی ورق را

اگر داری بتی شیرین و شنگول
که وافورت دهد با دست ِ مقبول

بکش تریاک و بر زلفش بده دود
تماشا کن به صنع ِ حیّ ِ مَودود

بزن با دوستان در بوستان سور
ببر سور از نکورویان پاسور

به عشق خَدّ خوب و قدّ موزون
بخوان گاهی نوا، گاهی همایون

چو تصنیفت بلند آوازه گردد
روان اهل معنی تازه گردد

خدا روزی کند عیشی چنین را
عموم مؤمنات و مؤمنین را

جلایرنامهٔ قائم مقامست
که سرمشق ِ من اندر این کلامست

اگر قائم مقام این نامه دیدی
جلایرنامهٔ خود را دریدی

جلایر را جلایر بنده کردم
جلایرنامه را من زنده کردم

به شوخی گفته‌ام گر یاوه‌یی چند
مبادا دوستان از من برنجند

بیارم از عرب بیتی دو مشهور
که اهل دانشم دارند معذور

اذا شاهــــَدت فـــی نَظمـــی فَتـــوراً　　وَ وَهنـــاً فـــی بَیـــانی لِلمعـــانی
فَـــلات َنـــسب لِنَقـــصی اِن ّ رَقـــصی　　عَلـــی تَنـــشیط اِبْنـــاء الزَّمـــان

* * *

جواب به خرده‌گیر

شنیدم یاوه‌گویی هرزه‌پویی / گدایی، سفله‌ای، بی‌آبرویی
چو اشعار حجابم را شنیده / حجاب شرم و عفت را دریده
زبان بگشاده بر دشنام بنده / به زشتی یاد کرده نام بنده
ولی من هیچ بد از وی نگویم / به جز راه ادب راهی نپویم
مرا از فحش دادن عار باشد / که فحش آیین سردم‌دار باشد
گذارم امر را در پای تحقیق / سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
«سخن را روی با صاحبدلان است» / نه با هر بی‌دل بی‌خانمان است
به قول تو زنی کاندر برم بود / منش نشناختم کو خواهرم بود
گرفتم قول تو عین صواب است / نه این هم باز تقصیر حجاب است؟
نباید منع کرد این عادت بد / که کس نادیده بر خواهر بچسبد؟
نه خود این نیز هم عیب حجابست / که خواهر از برادر کامیابست؟
تمام این مفاسد از حجابست / حجابست آنکه ایران زو خرابست
تو را هم شد حجاب اسباب این ظن / که خواندی مادرت را خواهر من!
اگر آن زن به سر معجر نمیزد / یقین این شبهه از تو سر نمیزد
نفهمیده نمی‌گفتی و اکنون / نمی‌افتاد راز از پرده بیرون
نیاندیشیدی ای بیچاره خر / که خواهر ساز ناید با برادر
حجاب دست و صورت هم یقین است / که ضد نص قرآن مبین است

* * *

بر سنگ مزار

ای نکویـــان کـــه در ایـــن دنیاییـــد یـــا از ایـــن بعـــد بـــه دنیـــا آییـــد
ایـن کـه خفتـه است در ایـن خـاك مـنم ایـــرجم، ایـــرج شـــیرین ســـخنم
مـــدفن عـــشق جهانـــست اینجـــا یـــک جهـــان عـــشق نهانـــست اینجـــا
عاشـــقی بـــوده بـــه دنیـــا فـــن مـــن مـــدفن عـــشق بـــود مـــدفن مـــن
آنچـــه از مـــال جهـــان هـــستی بـــود صـــرف عـــیش و طـــرب و مـــستی بـــود
هرکـه را روی خـوش و خـوی نکوسـت مـــرده و زنـــده مـــن عاشـــق اوســـت
مـــن همـــانم کـــه در ایـــام حیـــات بـــی‌شـــما صـــرف نکـــردم اوقـــات
تـــا مـــرا روح و روان در تـــن بـــود شـــوق دیـــدار شـــما در مـــن بـــود
بعـــد چـــون رخـــت ز دنیـــا بـــستم بـــاز در راه شـــما بنشـــستم
گرچـه امـروز بـه خـاکم مأواسـت چـشم مـن بـاز بـه دنبـال شماسـت
بنـــشینید بـــر ایـــن خـــاك دمـــی بگذاریـــد بـــه خـــاکم قـــدمی
گـــاهی از مـــن بـــه ســـخن یـــاد کنیـــد در دل خـــاك دلـــم شـــاد کنیـــد!

* * *

نکته

طبـع مـن ایـن نکتـه چـه پـاکیزه‌گفـت ســـهل بـــود خـــوردن افـــسوسِ مفـــت
مـــردم ایـــن ملـــك ز کـــه تـــا بـــه مـــه هـــیچ ندانـــند جـــز احـــسنت و زه
هرکـــسی انـــدر غـــم جـــان خودســـت فـــارغ از اندیـــشهٔ نیـــك و بدســـت
بعـــد کـــه مـــُردم، همـــه یـــادم کننـــد رحمـــت وافـــر بـــه نهـــادم کننـــد
زانچـــه پـــس از مـــرگ بـــرایم‌کننـــد کـــاش کمـــی حـــین بقـــایم کننـــد
دل بـــه کـــف غـــصه نبایـــد ســـپرد اول و آخـــر همـــه خـــواهیم مـــرد

* * *

شراب

ابلـــیس شـــبی رفـــت بـــه بـــالین جـــوانی
آراســـته بـــا شـــکل مهیبـــی ســـَر و بَـــر را

گفتـا کـه مـنم مـرگ و اگـر خـواهی زنهـار
بایـد بگزینـی تـو یکـی زیـن سـه خطـر را

یـــا آن پـــدر پیـــر خـــودت را بکـــشی زار
یـا بـشکنی از خـواهر خـود سـینه و سـر را

یا خـود ز مـی نـاب کـشی یـک دو سـه سـاغر
تـا آنکـه بپوشـم ز هـلاک تـو نظـر را

لرزید از این بیم جـوان بـر خـود و جـا داشـت
کز مـرگ فتـد لـرزه بـه تـن ضَـیْـغَمِ نـَر را

گفتـا پـدر و خـواهر مـن هـر دو عزیزنـد
هرگـز نکـنم تـرک ادب ایـن دو نفـر را

لیکن چو به می دفع شر از خـویش تـوان کـرد
مـِـی نوشـم و بـا وی بکـنم چـارهٔ شـر را

جـامی دو بنوشـید و چـو شـد خیـره ز مـستی
هم خـواهر خـود را زد و هـم کـشت پـدر را

ای کـاش شـود خـشک بـنِ تـاک و خداونـد
زیـن مایـهٔ شـر حفـظ کنـد نـوع بـشر را

* * *

مادر

گوینـــد مـــرا چـــو زاد مـــادر
پـستان بـه دهـن گـرفتن آموخـت

شـــبها بـــر گـــاهواره مـــن
بیـدار نشـست و خفـتن آموخـت

دســتم بگرفــت و پــا بپــا بــرد
تـــا شـــیوه راه رفـــتن آموخـــت

یـک حـرف و دو حـرف بـر زبـانم
الفــاظ نهــاد و گفــتن آموخــت

لبخنـــد نهـــاد بـــر لـــب مـــن
بـر غنچـه گـل شـکفتن آموخـت

پـس هـستی مـن ز هـستی اوسـت
تا هـستم و هـست دارمـش دوسـت

* * *

تصویرِ زن

بـــر ســـــردر کاروانـــــسرایی تـــصویر زنـــی بـــه گـــچ کـــشیدند
اربـــاب عمـــایم ایـــن خبـــر را از مخبــــر صـــــادقی شـــــنیدند
گفتنـــد کـــه وا شـــریعتا، خلـــق روی زن بـــــی‌نقـــاب دیدنـــــد
آســـیمه‌ســـر از درون مـــسجد تـــا ســـر در آن ســـرا دویدنـــد
ایمـان و امـان بـه سـرعت بـرق مـــی‌رفـــت کـــه مـــؤمنین رســـیدند
ایـن آب آورد، آن یکـی خـاک یـــک پیچـــه ز گـــلِ بـــر او بریدنـــد
نـــاموس بـــه بـــاد رفتـــه‌ای را بـا یـک دو سـه مـشت گـلِ خریدنـد
چون شرعِ نبی از این خطـر رست رفتنـــد و بـــه خانـــه آرمیدنـــد
غفلـت شـده بـود و خلـق وحشی چـــون شـــیر درنـــده مـــی‌جهیدنـــد
بـــی‌پیچـــه زن گـــشاده‌رو را پـــاچین عفـــاف مـــی‌دریدنـــد
لـب‌هـای قـشنگ خوشـگلش راماننـــد نبـــات مـــی‌مکیدنـــد
بالجملـــه تمـــام مـــردم شـــهر در بحـــر گنـــاه مـــی‌تپیدنـــد
درهـای بهـشت بـسته مـی‌شـد مـــردم همـــه مـــی‌جهنمیدنـــد
مـــی‌گـــشت قیامـــت آشـــکارا یکبـــاره بـــه صـــور مـــی‌دمیدنـــد
طیر از وکرات و وحش از جحر انجـــم ز ســـپهر مـــی‌رمیدنـــد
این است کـه پـیش خـالق و خلـق طـــلاب علـــوم رو ســـفیدند
بـــا ایـــن علمـــا هنـــوز مـــردم از رونـــق ملـــک نـــا امیدنـــد

* * *

جهاد اکبر

شـــب در بـــساط احـــرار از التفـــات ســـردار   کنیـــاک بـــود بـــسیار تریـــاک بـــود بـــی مـــر
هر کس به نشوه‌یی‌تاخت با نشوه کار خود ساخت   مـن هـم زدم بـه وافـور از حـد خـود فـزون‌تـر
تریـاک مـُـــفت دیـدم هـی بـستم و کـشیدم   غافـل کـه صـبح آن شـب آیـد مـرا چـه بـر سـر
گـشت از وفـور وافـور یـُــبس مـزاج موفـور   چونانکـــه صـــبح مانـــدم در مـــستراح مـــضطر
تریاکیـــان الـــدنگ ســـازند ســـنده را ســـنگ   چـون قافیـه شـود تنـگ وسـعت فـُــتد بـه مـَـــدبر
یـک ربـع مـات بـودم زان پـس بـه جـد فـزودم   تـــا جـــای تـــو نمـــودم خـــالی مـــن ای بـــرادر
تـــا ســـیل خـــون نیامـــد ســـنده بـــرون نیامـــد   چیـــزی ز کـــون نیامـــد جـــز پـــشکل محجـــر
الحـــق کـــه ریـــدن مـــا تریاکیـــان بـــدبخت   باشـــد جهـــاد بـــا نفـــس یعنـــی جهـــاد اکبـــر!

* * *

جنده بازی

هـر کـس کـه نمـود جنـده‌بـازی   دائـــم بـــه ذَکـَــر علیـــل باشـــد
ســـوزاک نمایـــدش بلاشـــک   گـــر دختـــر جبرئیـــل باشـــد

* * *

مزاح با یکی از دوستان

چند تو را گفتم ای کمال مخور کیر / تا نشوی مبتلا به رنج بواسیر

چون به جوانب تو پند من نشنیدی / رنج بواسیر کش کنون که شدی پیر

کیر بواسیر آورد همه دانند / درد گلو زاید از زیادی انجیر

خرما افزون خوری خناق بگیری / کیر ندارد به قدر خرما تاثیر؟

* * *

انتقاد از قمه‌زنی

بشنو که لطیفهٔ قشنگی‌است / این است حقیقت اصلِ معنیش

در دستهٔ شاحسین بنگر / کان ترک کفن فکنده در پیش

خواهد که کُشد سِنان و خولی / کوبد قمه را به کله خویش

آن ترک دگر ز سینه‌زن‌ها / فریاد کند ز سینهٔ ریش

کوبیدن اشقیا از این بِه؟ / دانایی و معرفت از این بیش؟

* * *

ای خایه

ای خایـه! بـه دسـت تـو اسـیرم — بنمـوده‌یـی از جمـاع سـیرم
دسـتم نـشود بـه تخـم کَـس بنـد — تـا بـادِ تـو کـرده دسـت‌گیـرم
چنـدان نـشوی تـو خـوب تـا مـن — از حـسرت کـون و کـس بمیـرم
تـا حـضرت مـستطابِ عـالی — کوچـک بـشوید، بنـده پیـرم
زیـن پـس ز جمـاع رخ نتـابم — خـوب ار نـشدی، نـشو بـه کیـرم!

* * *

دوزخ

به قدر فهم تـو کردنـد وصـف دوزخ را — که مار هفـت‌سـر و عقـرب دو سـر دارد
خدای خواهد اگـر بنـده را عـذاب کنـد — ز مـار و عقـرب گزنـده‌تـر درار
از آن گروه چه خواهی که از هـزار نفـر — اقلّ دویست نفـر روضـه‌خـوان خـر دارد
دویستِ دیگر جن‌گیر و شـاعر و رمـال — دویست واعظِ از روضه‌خـوان بتـر دارد

* * *

حیله

دیشب دو نفر از رفقا آمده بودند — در محضر من ساخته بر ماحضر از من
همراه یکیشان پسری بود که گفتی — چشمانش طلب میکند ارث پدر از من
از در نرسیده به همان نظر اول — دین و دل و دانش بربود آن پسر از من
گفتم که خدایا ز من این قوم چه خواهند — ثابت‌طلبی دارند اینان مگر از من
ناخوانده و خوانده چو بلا بر سرم آیند — دارند تمنا همه بی‌حد و مر از من
نرد آمد و مشغول شدند آن دو ولی من — در حیله که خوش‌دل شود این یک نفر از من
گفتم تو هم ای مُغ بچه بی‌مشغله منشین — کابینه قلبت نپذیرد کدر ازمن
پیش آی و بزن با من دلباخته پاسور — شاید که یکی سور بری معتبر از من
گفتا که سر سور زدن کار جفنگیست — ضایع چه کنی وقت خوشی بی‌ثمر از من
گفتم سر هرچ آنکه تو گویی و تو خواهی — پیش آی و ورق ده که کلاه از تو سر از من
گر من ببرم از تو دو جوراب ستانم — بستان تو یکی قوطی سیگار زر از من
زیبا پسر این شرط چو بشنید پسندید — زیرا که همه سود از او بُد ضرر از من
خادم شد و یک دسته ورق داد و کشیدیم — شد چار ورق از وی و چارِ دگر از من
پشت سر هر یک ورقی یک عرقش داد — خادم که در این فن بود استادتر از من
پیمود بدانسان که زمانی نشده بیش — من بدتر از او مست شدم او بتر از من
او جر زد و من جر زدم آنقدر که آخر — شام آمد و کوتاه شد این جور و جَر از من
خوردند همه جز من و جز من همه خفتند — کو برده بد از اول شب خواب و خور از من
پاسی چو ز شب رفت ز جا جستم و دیدم — خوابند حریفان همگی بی‌خبر از من
آهسته به سر پنجه شدم زیر لحافش — افتاده از این حال نفس در شُمَر از من
وا کردم از او تکمه شلوار و عیان شد — کونی که نهان بود چو قرص قمر از من
تر کردمش آن موضع مخصوص بخوبی — آری که فراوان زده سر این هنر از من
هشتم سر گرم ذکرم بر در نرمش — آهسته در او رفت دو ثلث ذکر از من
دیدم که بر افتاد نفیرش ز تکاپو — گویی که رسیدست دلش را خبر از من
وقتست که در غلتد و باطل شودم کار — کاری که نخواهد شد حاصل دگر از من
چسبیدمش آنگونه که هرگز نتوانست — گردنش تبردار جدا با تبر از من

تـا خایـه فـرو بـردم و گفـت آخ کـه مـردم — گـویی بـه دلـش رفـت فـرو نیـشتر از مـن
چـون صَـعوهٔ افتـاده بـه سـر پنجـه شـاهین — درمانـده بـه زیـر انـدر بـی‌بـال و پـر از مـن
گفت این چه بساطست ولم کن پدرم سوخت — برخیـز و بـرو پـرده عـصمت مـدر از مـن
مـن اهـل چنـین کـار نبـودم کـه تـو کـردی — خـود را بکـشم گـر نکـشی زودتـر از مـن
در خـواب نمـی‌دیـد کـسی ترکنـدم در — غیر از تو که تر کردی در خواب در از من
بـا همچـو منـی همچـو فنـی؟ گفـتمش آرام — حـق داری اگـر پـاره نمـایی جگـر از مـن
یـک لحظـه مکـن داد کـه رسـوا مکنیمـان — بشنو که چه شد تا که زد ایـن کـار سـر از مـن
شـیطان لعـین وسوسـه‌ام کـرد و الا — کـس هـیچ ندیدسـت خطـا اینقـدر از مـن
تـا رفـت بگویـد چـه، دهـانش بگـرفتم — گفـتم صـنما محـض خـدا درگـذر از مـن
قربـان تـو ای درد و بـلای تـو بـه جـانم — عفـوم کـن و آزرده مـشو ایـن سـفر از مـن
گـر بـار دگـر همچـو خلافـی بـه تـو کـردم — برخیـز و بـزن مـشت و بـسوزان پـدر از مـن
کاریـست گذشتـست و سبوییـست شکستـست — بیخـود مبـر ایـن آب رخ مختـصر از مـن
حالاسـت کـه یـاران دگـر سـر بـدر آرنـد — ناچـار تـو شـرمنده شـوی بیـشتر از مـن
مـستیم و خـرابیم و کـسی شـاهد مـا نیـست — بگـذار بجنبـد کفـل از تـو کمـر از مـن
یک لحظه تو این جوش مزن حوصله پیش آر — هم دفع شر از خود کن و هـم دفع شـر از من
دانـی کـه تـو گـر بیش کنـی همهمـه و قـال — بـدنام کنـی خـود را قطـع نظـر از مـن
زیبـا پـسر از خـشم در اندیـشه فـرو رفـت — وامانـده از ایـن حـال بـه بـوک و مگـر از مـن
گفتـا بخـدا نیـست بـد اخـلاق‌تـر از تـو — گفـتم بخـدا نیـست خـوش اخـلاق‌تـر از مـن
گفتـا ده بـده قـوطی سـیگار طـلا را — گفـتم تـو نـرو تـا نـستانی سـحر از مـن
بگـذار کـه بـی‌همهمـه فـارغ شـوم از کـار — چـون صبح شـود هرچـه بخـواهی ببـر از مـن
شد صبح و برآورد سر آن سیمبر از خـواب — در بـستر مـن دیـد کـه نبـوَد اثـر از مـن
با خـادم مـن گفـت کـه مخـدوم تـو پـس کـو — او داد جـوابش کـه نـدارد خبـر از مـن
پژمـرد و در اندیـشه فـرو رفـت و بخـود گفـت — دیدی که چه تر کرد در این بـد گهـر از مـن ؟

* * *

آب حیات

آب حیــات اســت پــدرســوخته حــب نبــات اســت پــدرســوخته

وه چه سیه‌چرده و شیرین‌لب است چــون شــکلات اســت پــدرســوخته

آب شــود گــر بــه دهــانش بــری تــوت هــرات اســت پــدرســوخته

تـــا بتـــوانیش بگیـــر و بکـــن صــوم و صــلات اســت پــدرســوخته

مـــی‌نرســد جــز بــه فرومایگـــان خمــس و زکــات اســت پــدرســوخته

ســخت بــود ره بــه دلــش یــافتن حــصن کــلات اســت پــدرســوخته

تنــگ‌دهــان، مــوی‌میــان، دل‌ســیاه عـــین دوات اســـت پـــدرســـوخته

احمــد و از مهــر چنـــین منــصرف خــصم نجــات اســت پــدرســوخته

بـــا همـــه ناراســـتی و بـــددلـــی خــوش حرکــات اســت پــدرســوخته

قافیــه هــر چنــد غلــط مــی‌شــود بـــاب لـــواط اســـت پـــدرســـوخته

* * *

انتقاد از قمه‌زنان

زن‌قحبـــه چـــه میکـــشی خـــودت را دیگـــــر نـــــشود حـــــسین زنـــــده

کشتند و گذشت و رفت و شد خاک خـــاکش علـــف و علـــف چرنـــده

مـــن هـــم گـــویم یزیـــد بـــد بـــود لعنـــت بـــه یزیـــد بـــد کننـــده

امــا دگــر ایــن کتــل متــل چیــست ویـــــن دســـــتهٔ خنـــــده آورنـــــده

تخـــم چـــه کـــسی بریـــده خـــواهی بـــا ایـــن قمـــــه هـــای نابرنـــده

آیــا تــو ســکینه‌یــی کــه گــویی ســـو ایـــستمیریم عمـــیم گَـــلنده

کــو شــمر و تــو کیــستی کــه گــویی گَـــل قویمـــا منـــی شـــمیر اَلَـــنده

تـــو زینـــب خـــواهر حـــسینی؟ ای نـــره خـــر ســـبیل گنـــــده!

خجلــت نکــشی میــان مــردم / از ایــن حرکــات مثــل جنــده؟
در جنــگ دوســال پــیش دیــدی / شــد چنــد کــرور نفــس رنــده
از ایــن همــه کــشتگان نگردیــد / یــک مــو ز زهــار چــرخ کنــده
در ســیزده قــرن پــیش اگــر شــد / هفتــاد و دو تــن زســر فکنــده
امــروز تــو چــرا مــی‌کنــی ریــش / ای در خــور صــدهزار خنــده
کــی کــشته شــود دوبــاره زنــده / بــا نفــرین تــو بــر کــشنده
بــاور نکنــی بیــا ببنــدیم / یــک شــرط بــه صــرفه برنــده
صــد روز دگــر بــرو چــو امــروز / بــشکاف ســرو بکــوب دنــده
هــی بــر ســر و ریــش خــود بــزن گــل / هــی بــر تــن خــود بمــال ســنده
هــی بــا قمــه زن بــه کلــهٔ خــویش / کــاری کــه تبــر کنــد بــه کنــده
هــی بــر ســر خــود بــزن دو دســتی / چــون بــال کــه مــی‌زنــد پرنــده
هــی گــو کــه حــسین کــفن نــدارد / هــی پــاره بکــن قبــای ژنــده
گــر زنــده نــشد عــنم بــه ریــشت / گــر شــد عــن تــو بــه ریــش بنــده!

* * *

شهر کثیف

جــز گــه و گنــد و کثافــت چیــزی / انــدر ایــن شــهر ندیــدم بنــده
هــر کجــا شــهر مــسلمانان اســت / از گــه و گنــد بــود آکنــده
گــه بــه گــور پــدر آنکــه نوشــت / کیــر بــر کــس زن خواننــده

* * *

در هجو شیخ فضل‌الله نوری

حجه‌الاسلام کتک می‌زند / بر سر و مغزت دگنک می‌زند
گر نرسد بر دگنک دست او / دست به نعلین و چسک می‌زند
این دو سه گر هیچ کدامش نشد / با حنک و تحت حنک می‌زند
تا نشوی پاره خبردار باش / گاه حنک را به هتک می‌زند
گر کومکت رستم دستان بود / هم به تو و هم به کومک می‌زند
ور بکند پا بمیانی فلک / چوب به پاهای فلک می‌زند
چک‌زن سختی بود این پهلوان / ملتفتش باش که چک می‌زند
دستش اگر بر فلکی‌ها رسد / گوز یکایک به الک می‌زند
ور الک تنها کافی نشد / هم به الک هم به دولک می‌زند
گویند آقا همه شب زیر جل / از تو چه پوشیده کمک می‌زند
چون ببرد دست به سیخ کباب / بر جگر ریش نمک می‌زند
نرمک نرمک به سر انگشت خویش / دیم دددک دیم دددک می‌زند
مختصرا هر شب در جوف پارک / یار و صد جور کلک می‌زند
حالا در حضرت عبدالعظیم / شیخ در دوز و کلک می‌زند
ان شاء الله دو روز دگر / خیمه از آن جا به درک می‌زند
منعش اگر کس نکند بی ریا / دست تصرف به فدک می‌زند
وان جگر نازکش از بهر پول / روزی صد مرتبه الک می‌زند
مجلس شوراست که با دست حق / سیم بدان را به محک می‌زند
هر جا خواهی به سلامت برو / ملت الله معک می‌زند
قافیه هر چند غلط شد ولی / شیخ ز بیکاری سگ می‌زند

* * *

مزاح با یکی از وزیران

بیضه‌ام رنجور شد از بیضه‌ات دور ای وزیر — پرسشی کن گاه گاه از حال رنجور ای وزیر
دیرگاهی شد که از احوالِ تخمم غافلم — این چنین غفلت بود از چون تویی دور ای وزیر
از همان روزی که شد با تو امور خارجه — بیضه‌ام از نو ورم کردست پرزور ای وزیر
این نه آن خایه است کان را دیده‌ای در کودکی — در بزرگی گشته این اوقات مشهور ای وزیر
چون جراید را دو روز دگر آزادی دهند — شرح آن را دید خواهی جمله مسطور ای وزیر
نسبتاً اندر درشتی دانهٔ خرما شدست — بیضه‌یی کو بود چون یک حبه انگور ای وزیر
عاقبت چشم بدِ مردم بدو آسیب زد — گرچه بود از چشم‌ها پیوسته مستور ای وزیر
پاک وافوری شدم از بس که گفتند این و آن — بهر تسکینِ وَجَع خوبست وافور ای وزیر
بر ندارم یک قدم از ترس جان بی‌بیضه‌بند — گشته‌ام در دستِ تخمِ خویش مقهور ای وزیر
آنچنان حساس شد تخمم که زحمت می‌برد — از طنین پشّه‌ای چون نیشِ زنبور ای وزیر
پی به درد من نخواهی برد با این حرف‌ها — تا نگردد بیضه‌ات با بیضه‌ام جور ای وزیر
رحم کرد ایزد که یک تخمم چنین رنجور گشت — هر دو گر می‌شد شدی نورٌ علی نور ای وزیر
خایهٔ بیچاره را این زحمت از کیرست و بس — جمله آتش‌ها بود از گور این کور ای وزیر
کیرِ کافرکیش یک شب اختیار از من ربود — خورده بودم کاش آنشب حَبّ کافور ای وزیر
کون صافی بود لیکن میکروب سوزاک داشت — همچو زهری کو بود در جام بُلّور ای وزیر
لَذتی گر بود یا نه حالی آن لذت گذشت — زحمتش باقیست با من تا لبِ گور ای وزیر
هر سحر دارم امید آنکه دیگر چرک نیست — چون فشارم کله کیرم شوم بور ای وزیر
بسکه دستور آمد و انواع مرهم‌ها گذاشت — رید بر تخم من بیچاره‌دستور ای وزیر
زین جسارت‌ها که کردم عذر من پذیرفته دار — شاعرم من شاعران باشند معذور ای وزیر

* * *

خر عیسی

خر عیسی است که از هر هنری باخبر است هر خری را نتوان گفت که صاحب هنر است
خوش‌لب و خوش‌دهن و چابک و شیرین‌حرکات کم‌خور و پردو و باتربیت و باربر است
خر عیسی را آن بی‌هنر انکار کند که خود از جملهٔ خرهای جهان بی‌خبر است
قصد راکب را بی‌هیچ نشان می‌داند که کجا موقع مکث است و مقام گذر است
چون سوارش بر مردم همه پیغمبر بود او هم اندر بر خرها همه پیغامبر است
مرو ای مرد مسافر به سفر جز با او که تورا در همه احوال رفیق سفر است
حال ممدوحین زین چامه بدان ای هشیار که چو من مادح بر مدح خری مفتخر است
من بجز مدحت او مدح دگر خر نکنم جز خر عیسی گور پدر هرچه خر است

* * *

می‌ترسم

ز یاران آنقدر بد دیده‌ام کز یار می‌ترسم به بیکاری چنان خو کرده‌ام کز کار می‌ترسم
شاپویی‌ها خطرناکند و ترسیدن از آن واجب ولی با این خطرناکی من از دستار می‌ترسم
نه از مار و نه از کژدم نه زین پیمان‌شکن مردم از آن شاهنشه بی‌دین خلق‌آزار می‌ترسم
نمی‌ترسم نه از مار و نه از شیطان نه از جادو غم خود را به یک سو هشته از غمخوار می‌ترسم
چو بی‌اصرار کار از دست مردم بر نمی‌آید چه کار آید ز دست من که از اصرار می‌ترسم
فراوان گفتنی‌ها هست و باید گفتمش اما چه سازم دور دور دیگرست از دار می‌ترسم

* * *

خر و عـَـزَب

شــــد گـــذار عزبـــی از در بـــاغ
دیـــد در بـــاغ یکـــی مـــاده الاغ

باغبـان غایـب و شـهوت غالـب
مـادهخـر بسته بـه میـل طالـب

سر درون کرد و به هرسو نگریست
تـا بدانـد بـه یقـین خـر خـر کیست

انـدکی از چـپ و از راسـت دویـد
بـاغ را از سـر خـر خـالی دیـد

ور کـسی نیـز بـه بـاغ انـدر بـود
هـوش خـربنـده بـه پیش خـر بـود

آری آن گمـشده را سـمع و بـصر
بـــود انـــدر گـــرو گـــادن خـــر

آدمی پیش هوس کور و کـر اسـت
هرکه دنبال هوس رفـت خـر اسـت!

او چه داند که چه بد یا خوب است
بینـد آنـرا کـه بـر او مطلـوب اسـت

الغـــرض بنـــد ز شـــلوار گرفـــت
مـاده خـر را بـه دم کـار گرفـت

بود غافـل کـه فلـک پـردهدر اسـت
پردهها در پـس ایـن پـرده در اسـت

ندهـد شـربت شـیرین بـه کـسی
کـه در آن یافـت نگـردد مگـسی

نـــوش بـــینـــیش میـــسر نـــشود
نیـست صـافی کـه مکـدر نـشود

ناگهـان صـاحب خـر پیـدا شـد
مـــشت بیچـــاره خرگـــا وا شـــد

بانگ برداشت بـر او کـای جـا پـیچ
چـه کنـی بـا خـر مـن؟ گفتـا هـیچ!

گفـــــت المنـــــهٔ لله! دیـــــدم
معنـــی هـــیچ کنـــون فهمیـــدم

نگـــــذارد فلـــــک مینـــــایی
کـه خـری هـم بـه فراغـت گـایی

* * *

قصهٔ بامزه

گوش کن کآمدم امشب به نظر — قصه دیگر از این با مزه‌تر
اندر آن سال که از جانب غرب — شد روان سیل صفت آتش حرب
انگلیس از دل دریا برخاست — آتشی از سر دنیا برخاست
پای بگذاشت به میدان وغا — حافظ صلح جهان آمریکا
گاری لیره ز آلمان آمد — به تن مردم ری جان آمد
جنبش افتاد در احزاب غیور — آب داخل شد در لانه مور
رشته طاعت ژاندارم گسیخت — عده‌ای ماند و دگر عده گریخت
همه گفتند که از وحدت دین — کرد باید کمک متحدین
اهل ری عرض شهامت کردند — چه بگویم چه قیامت کردند
لیک از آن ترس که محصور شوند — بود لازم که ز ری دور شوند
لاجرم روی نهادند به قم — یک یک و ده ده و صد صد مردم
مقصد عده معدودی پول — مقصد باقی دیگر مجهول
من هم از جمله ایشان بودم — جزء آن جمع پریشان بودم
من هم از درد وطن با رفقا — می‌روم لیک ندانم به کجا
من و یک جمع دگر از احباب — شب رسیدیم به یک دیه خراب
کلبه‌ای یافته ماوا کردیم — پا و پا تاوه ز هم وا کردیم
خسته و کوفته و مست و خراب — این به فکر خور و آن در پی خواب
یکی افسرده و آن یک در جوش — عده ای ناطق و جمعی خاموش
هر کسی هر چه در انبانش بود — خورد و در یک طرف حجره غنود
همه خفتند و مرا خواب نبرد — خواب در منزل نایاب نبرد
ساعتی چند چو از شب بگذشت — خواب بر چشم همه غالب گشت
دیدم آن سیده نره خره — رفته در زیر لحاف پسره
گوید آهسته به گوشش که امیر — مرگ من لفت نده، تخت بگیر!
این چه بی‌حسی و بداخلاقی‌ست — رفته یک ثلث و دو ثلثش باقی‌ست!
تو که همواره خوش‌اخلاق بدی — چه شد اینطور بداخلاق شدی

من چو بشنیدم از او این تقریر شد
جوان در نظرم عالم پیر

هرچه از خلق نکو بشنیدم
عملا بین رفیقان دیدم

معنی خلق در ایران این است!
بد بود هرکه به ما بدبین است!

هرکه دم بیشتر از خلق زند
قصدش آن است که تا بیخ کند

* * *

انتقاد

باز برتافت به عالم خورشید
بر رخ خلقِ جهان تیغ کشید

شد برافروخته کانون فساد
آتشِ فتنه در آفاق افتاد

تافت بر خواب‌گه عالم، نور
باز جنبید و به جوش آمد مور

روی آفاق پر از ولوله شد
راحت و امن ز گیتی یَله شد

شیر برخاست پی صید غزال
باز از صعوه نمود استقبال

قحبه بُخل به رخ غازه کشید
غَرچهٔ مفسده خمیازه کشید

مردمان در تک و پو افتادند
رو به هر برزن و کو بنهادند

گشت بی‌عاطفتی باز شروع
یافت حرص و ولع و جهل شیوع

آمد از خانه برون شیر فروش
کوزهٔ شیر پر از آب به دوش

کاسب دزد به بازار آمد
طالب مزد، سر کار آمد

شد برون حضرت شیخ‌الاسلام
ریش را بسته حنا از حمام

شرکتِ خود را در مال یتیم
شفقتی داند بر حال یتیم

صف کشیدند پدرسوخته‌ها
چشم بر منصبِ هم دوخته‌ها

روز آبستنِ رنج و ثعب است
ای خوشا شب که فراغت به شب است

من همه دشمن روزم که به روز
کند انواع جنایت بُروز

ای خوشا شب که پس از ساعت پنج
ظلم عاطل شود و خسبد رنج

مردم از شر هم آسوده شوند
فارغ از صحبت بیهوده شوند

* * *

قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام ‌ ‌ ‌ که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بیندم از دور کند ‌ ‌ ‌ چهره پرچین و جبین پرآژنگ
با نگاه غضب‌آلود زند ‌ ‌ ‌ بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا ترک کند ‌ ‌ ‌ همچو سنگ از دهن قلماسنگ
مادر سنگ‌دلت تا زنده‌ست ‌ ‌ ‌ شهد در کام من وتوست شرنگ
نشوم یک دل و یک رنگ تو را ‌ ‌ ‌ تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی به وصالم برسی ‌ ‌ ‌ باید این ساعت بی‌خوف و درنگ
روی و سینه تنگش بدری ‌ ‌ ‌ دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم وخونین به منش باز آری ‌ ‌ ‌ تا برد ز آینه قلبم زنگ
عاشق بی‌خرد ناهنجار ‌ ‌ ‌ نه بل آن فاسق بی‌عصمت و ننگ
حرمت مادری از یاد ببرد ‌ ‌ ‌ خیره از باده و دیوانه ز ننگ
رفت و مادر را افکند به خاک ‌ ‌ ‌ سینه بدرید دل آورد به چنگ
قصد سر منزل معشوق نمود ‌ ‌ ‌ دل مادر به کفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در به زمین ‌ ‌ ‌ و اندکی سوده شد او را آرنگ
وان دل گرم که جان داشت هنوز ‌ ‌ ‌ اوفتاد از کف آن بی‌فرهنگ
از زمین باز چو برخواست نمود ‌ ‌ ‌ پی برداشتن آن آهنگ
دید کز آن دل آغشته به خون ‌ ‌ ‌ آید آهسته برون این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش ‌ ‌ ‌ آخ پای پسرم خورد به سنگ

* * *

مزاح با یکی از وزیران

وزیـــرا از مبـــارک بیـــضه‌ات دور
مـــرا امـــروز گـــشت بیـــضه رنجـــور

یکـی چـون پـُـر ز بـاد و درد گـشته
ز جفت خـود بـه صـورت فـرد گـشته

نمـی‌دانـم چـه بـادی در سـر اوسـت
که با جفتش نگنجد در یکـی پوسـت

چنـــان از بـــاد و دم سرشـــار گـــشته
کـــه پنـــداری ســـپه‌ســـالار گـــشته

بیایـــد بنـــد کـــردن پیکـــر او
کـــه تـــا بیـــرون رود بـــاد از ســـر او

اگـــر داری بـــه جعبـــه بیـــضه‌بنـــدی
کـز آن‌هـا داشـتی زیـن پـیش چنـدی

یکـــی را از بـــرای بنـــده بفرســـت
بـــرای بنـــدهٔ شـــرمنده بفرســـت

کـه از لطـف تـو گـردد بیـضه‌ام چـاق
به صحت جفت و از علت شـود طـاق

کـُـنی از بیـضه‌ام گـر دسـت‌گیـری
الهـــی علـــت بیـــضه نگیـــری

کمـــال‌الـــسلطنه بـــا آن کمـــالات
شـــده انـــدر عـــلاج بیـــضه‌ام مـــات

ورم بـــا آن همـــه دارو و مـــرهم
بـه قـدر مـویی از تخمـم نـشد کـم

ز بـس روغـن بـه تخـم بنـده مالیـد
کمـال‌الـسلطنه بـر تخـم مـن ریـد

دو مـه دسـتش بـه تخـم مـن بـود بنـد
نیـازد دل ز دسـت افتـاده بـر کنـد

گمـان مـن چنـین باشـد کـه عمـداً
تعلـــل مـــی‌نمایـــد در مـــداوا

نمی‌خواهد که گـردد بیـضه‌ام خـُـرد
چنان دانم کـه خواهـد بیـضه‌ام خـورد

و بـا تـا پـُـر شـود از بیـضه مـشتش
از ایـن رو دوسـت مـی‌دارد دُرُشـتش

* * *

بهشت و دوزخ

رسول دید که جمعی گسسته‌افسارند — به چاره خواست کشان ربقه در رقاب کند
بهشت و دوزخی آراست بهر بیم و امید — که دعوت همه بر منهج صواب کند
من از جحیم نترسم از آنکه بار خدای — نه مطبخی است که در آتشم کباب کند
ز مار و عقرب و آتش گزنده‌تر دارد — خدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
جحیم قهر الهی است کاندر این عالم — تو را به خوی بد و فعل بد عقاب کند
به قدر وسعت فکر تو آن یگانه حکیم — سخن ز دوزخ و فردوس در کتاب کند
برای ذوق تو شهوت پرست عبدالبطن — حدیث میوه و حوریّه و شراب کند
از آن نماز که خود هیچ از آن نمی‌فهمی — خدا چه فایده و بهره اکتساب کند؟
تفاخری نبود مر خدای عالم را — که چون تو ابلهی او را خدا حساب کند

* * *

رَم

یا رب این عادت چه می‌باشد که اهل مُلك ما — گاهِ بیرون رفتن از مجلس ز در رَم می‌کنند
جمله بنشینند با هم خوب و برخیزند خوش — چون به پیشِ در رسند از همدگر رم می‌کنند
همچنان در موقعِ وارد شدن در مجلسی — گه ز پیشِ رو گهی از پشتِ سر رم می‌کنند
در دمِ در این یکی بر چپ رود آن یك به راست — از دو جانب دوخته بر در نظر رم می‌کنند
بر زبان آرند بسم الله را — گوییا جن دیده یا از جانور رم می‌کنند
اینکه وقت رفت و آمد بود اما این گروه — در نشستن نیز یك نوع دگر رم می‌کنند
این یکی چون می‌نشیند دگری ور می‌جهد — تا دو نوبت گاه کم گه بیشتر رم می‌کنند
فرضاً اندر مجلسی گر ده نفر بنشسته بود — چون یکی وارد شود هر ده نفر رم می‌کنند

گـویی انـدر صـحنه مجلـس فنـر بنـشانده‌انـد — چـون یکـی پـا مـی‌نهـد روی فنـر رم مـی‌کننـد
نـام ایـن رم را چـو نادانـان ادب بنهـاده‌انـد — بیـشتر از صـاحبانِ سـیم و زر رم مـی‌کننـد
از بـرای رنـج‌بـر رم مطلقـاً معمـول نیـست — تـا تواننـد از بـرای گـنج‌ور رم مـی‌کننـد
گـر وزیـری از در آیـد رم مفـصل مـی‌شـود — دیگـر آن‌جـا اهـل مجلـس معتبـر رم مـی‌کننـد
هـیچ حیـوانی ز جـنس خـود نـدارد احتـراز — ایـن بـشرها از هیـولای بـشر رم مـی‌کننـد
همچـو آن اسـب کـه بـر مـن داده میـرِ کامگـار — بـی‌خبـر رم مـی‌کننـد و بـا خبـر رم مـی‌کننـد
رم نـه تنهـا کـارِ ایـن اسـب سیاه مخلـص اسـت — مـردمِ ایـن مملکـت هـم مثـل خـر رم مـی‌کننـد

* * *

انتقاد از حجاب

نقـاب دارد و دل بـه جلـوه آب کنـد — نعـوذ بـالله اگـر جلـوه بـی‌نقـاب کنـد
فقیـه شـهر بـه رفـع حجـاب مایـل نیـست — چرا که هر چـه کنـد حیلـه در حجاب کنـد
چونیـست ظـاهر قـرآن بـه وفـق خـواهش او — رود بـه بـاطن و تفـسیر ناصـواب کنـد
از او دلیـل نباشـد سـوال کـرد کـه گـرگ — بـه هـر دلیـل کـه شـد بـره را مجـاب کنـد
کـس ایـن معمـا پرسـید و مـن ندانـستم — هر آنکه حل کند آنـرا بـه مـن صـواب کنـد
بـه غیـر ملـت ایـران کـدام جـانور اسـت — کـه جفـت خـود نادیـده انتخـاب کنـد؟
کجاسـت همـت یـک هیـأتی ز پردگیـان — کـه مَـردوار رخ پـرده را جـواب کنـد
نقـاب بـر رخ زن سـد بـاب معرفـت اسـت — کجاست دست حقیقـت کـه فتح بـاب کنـد
بلـی نقـاب بـود کـه ایـن گـروه مفتـی را — بـه نـصف مـردم مـا مالـک‌الرقـاب کنـد
به زهد گربـه شبیهـست زهـد حضرت شیخ — نـه بلکـه گربـه تـشبیه بـه آن جنـاب کنـد
اگـر ز آب دسـت گربـه کمـی تـر گـردد — بـسی تکانـد و بـر خـشکی‌َش شـتاب کنـد
بـه احتیـاط ز خـود دسـت تـر بگیـرد دور — چـو شـیخ شـهر ز آلایـش اجتنـاب کنـد
کـسی کـه غافـل از ایـن جنس بـود پنـدارد — کـه آب پنجـه هـر گربـه را عـذاب کنـد

ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض ز سینه تا به دم خود را درون آب کند
ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم از او بترس که همشیره‌ات خطاب کند
به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت فقیه شهر که بیدار را به خواب کند
زنان مکه همه بی‌نقاب می گردند بگو بتازد و آن خانه را خراب کند
بدست کس نرسد قرص ماه در دل شب اگر چه طالب آن جهد بی‌حساب کند
تو نیز پرده عصمت بپوش و رخ بفروز بهل که شیخ دعا چو عوعوی کلاب کند
به اعتدال ازین پرده‌ها رهایی نیست مگر مساعدتی دست انقلاب کند
ز هم بدرد این ابرهای تیرهٔ شب وثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب کنئد

* * *

اشک شیخ

نعوذ بالله از آن قطره‌های دیده شیخ چه خانه‌ها که از این آبِ کم خراب کند
شنیده‌ام که به دریای هند جانوری است که کسب روزی با چشمِ اشک‌یاب کند
به ساحل آید و بی‌حس به روی خاک افتد دو دیده خیره به رخسار آفتاب کند
شود ز تابش خورچشم او پر از قی و اشک برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسه چشمش پر از ذُباب و هَوام به هم نهد مژه و سر بزیر آب کند
به آب دیده سوزنده‌تر ز آتش تیز تن ذُباب و دل پشّه کباب کند
چو اشک این حیوان است اشک دیده شیخ مرو که صید تو چون پشه و ذُباب کند

* * *

درویش

کیست آن بی شعور درویشی که همیشه به لب بود خاموش
نه کند هیچ گفتگو با کس نه به حرف کسان نماید گوش
کارهایی کند سفیهانه خارق عادت و مخالف هوش
مثلا در هوای گرم تموز خرقهٔ پشم افکند بر دوش
لیک در عین سَورتِ سرما تن برهنه نماید از تن‌پوش

* * *

فقیه

نشسته بود فقیهی به صدر مجلس درس بجای لفظ عَن اندر کتاب خود من دید
قلم تراش و قلم برگرفت و مَن عَن کرد سپس که داشت درآن باب اندکی تردید
یکی ز طلاب این دید و گفت با دگران جناب آقا عن کرد جمله عن بکنید

* * *

مشاعره با ملک‌التجار

ملک التجار خراسانی بوقلمونی به ایرج وعده کرد ولی نداد. ایرج این رباعی را گفت:

اقـوال پـر از مکـر و فـسون تـو چـه شـد
الطـاف ز حـدّ و عـدّ بـرون تـو چـه شـد

بـا آن همـه وعـده‌هـا کـه بـر مـن دادی
غـاز تـو چـه شـد بوقلمـون تـو چـه شـد

جواب ملک التجار

ایـــرج ز خراســـان طلـــب غـــاز نمـــود
بـــاب طمـــع و آز بـــه مـــن بـــاز نمـــود

غافـــل بـــود او کـــه غـــاز بـــا بوقلمـــون
چـــون دانـــه نبـــود پـــرواز نمـــود

پاسخ ایرج

حیفـست کـه خلـف وعـده آغـاز کنـی
بـا شـعر مـرا از سـر خـود بـاز کنـی

بـــا داشـــتن هزارهـــا بوقلمـــون
از دادن یـــک بوقلمـــون نـــاز کنـــی

جواب ملک التجار

ای آنکــه ســزد خــوانم اگــر شــهبازت طوطیــست همــی کلــک شــکر پــردازت
چـون صـرفه نبـردم از تـو غـازی همـه عمـر هرگـــز نـــدهم بوقلمـــون و غـــازت

پاسخ ایرج

ای وعـــده تـــو تمـــام بوقلمـــونی یـــادآر از آن وعـــده در بیرونـــی
از آن همـــه ثـــروت وکیـــل آبـــادت یـک غـاز بـه مـن نمـی دهـی ای کـونی

* * *

مثنوی زهره و منوچهر

صبح نتابیده هنوز آفتاب / وا نشده دیده نرگس ز خواب
تازه گل آتشی مُشک بوی / شُسته ز شبنم به چمن دست و روی
منتظر هولهٔ بادِ سَحَر / تا که کند خشک بدان روی تر
ماه‌رخی چشم و چراغ سپاه / نایب اول به وجاحت چو ماه
صاحب شمشیر و نشان در جمال / بندهٔ مهمیزِ ظریفش هلال
نجمِ فلک عاشق سردوشی‌اش / زهره طلبکارِ هم آغوشی‌اش
نیر و رَخشان چو شَبَه چَکمه‌اش / خفته یکی شیر به هر تکمه‌اش
دوخته بر دورِ کلاهش لبه / وان لبه بر شکلِ مَهِ یک شبه
بافته بر گردنِ جان‌ها کمند / نامِ کمندش شده واکسیل بند
کرده منوچهر پدر نامِ او / تازه‌تر از شاخِ گل‌اندام او
چشم بمالید و برآمد ز خواب / با رخِ تابنده‌تر از آفتاب
روز چو روزِ خوشِ آدینه بود / در گروِ خدمتِ عادی نبود
خواست به میلِ دل و وفقِ مرام / روزِ خوشِ خویش رساند به شام
چون زهوس‌های فزون از شمار / هیچ نبودش هوسی جز شکار
اسب طلب کرد و تفنگ و فشنگ / تاخت به صحرا پیِ نخجیر و رنگ
رفت کند هر چه مَرال است و میش / برخیِ بازویِ توانایِ خویش

* * *

از طرفی نیز در آن صبح گاه — زُهره مهین دختر خالوی ماه

آلهه عشق و خداوند ناز — آدمیان را به مُحَبّت گداز

پیشه وی عاشقی آموختن — خرمن اَبناء بشر سوختن

خسته و عاجز شده در کار خود — واله و آشفته چو افکار خود

خواست که بر خستگی آرد شکست — یک دو سه ساعت کشد از کار دست

سیر گُل و گردش باغی کند — تازه ز گل گشت دماغی کند

کند ز بر کسوَت افلاکیان — کرد به سر مقنَعه خاکیان

خویشتن آراست به شکل بشر — سوی زمین کرد ز کیهان گذر

آمد از آرامگه خود فرود — رفت بدان سو که منوچهر بود

زیر درختی به لب چشمه سار — چشم وی افتاد به چشم سوار

تیر نظر گشت در او کارگر — کارگرست آری تیر نظر

لرزه بیفتاد در اعصاب او — رنگ پرید از رخ شاداب او

گشت به یک دل نه به صد دل اسیر — در خم فتراک جوان دلیر

رفت که یک‌باره دهد دل به باد — یاد اُلوهیت خویش اوفتاد

گفت به خود خلقت عشق از منست — این چه ضعیفی و زبون گشتن است

من که یکی عُنصُر اَفلاکیم — از چه زبون پسری خاکیم

آلهه عشق منم در جهان — از چه به من چیره شود این جوان

من اگر آشفته و شیدا شوم — پیش خدایان همه رسوا شوم

عشق که از پنجه من زاده است — وز شکن زلف من افتاده است

با من اگر دعوی کُشتی کند — با دگران پس چه دُرُشتی کند؟

خوابگه عشق بود مشت من — زاده من چون گزَد انگشت من ؟

تاری از آن دام که دایم تنم — در ره این تازه جوان افگنم

عشق نهم در وی و زارش کنم — طُرفه غزالی است شکارش کنم

دست کشم بر گل و بر گوش او — تا بپرد از سر او هوش او

جنبش یک گوشهٔ ابروی من — می کَشَدَش سایه‌صفت سوی من

من که بشر را به هم انداختم — عاشق و دلدادهٔ هم ساختم

خوب توانم که کنم کار خویش — سازمش از عشق گرفتار خویش

گرچه نظامی است غلامش کنم — منصرف از شغلِ نظامش کنم
این همه را گفت و قوی کرد دل — داد به خود جرأت و شد مستقل
کرد نهان عَجز و عیان نازِ خویش — هیمنه‌یی داد به آوازِ خویش
گفت سلام ای پسرِ ماه و هور — چشمِ بد از رویِ نکویِ تو دور
ای ز بشر بهتر و بگزیده‌تر — بلکه ز من نیز پسندیده‌تر
ای که پس از خَلقِ تو خَلاقِ تو — همچو خلایق شده مشتاقِ تو
ای تو بهین میوه باغِ بهی — غنچه سرخِ چمنِ فَرّهی
چینِ سرِ زلفِ عروسِ حیات — خالِ دلارایِ رخِ کاینات
در چمنِ حسن گل و فاخته — سرخ و سفیدی به رُخَت تاخته
بسکه تو خِلقت شده‌یی شوخ و شنگ — گشته به خلقت‌کنِ تو عرصه تنگ
کز پسِ تو باز چه رنگ آوَرَد — حسنِ جهان را به چه قالب بَرَد
بی تو جهان هیچ صفایی نداشت — باغِ امید آب و هوایی نداشت
قصدِ کجا داری و نام تو چیست — در دل این کوه مرامِ تو چیست
کاش فرود آیی از آن تیز گام — کز لبِ این چشمه ستانیم کام
در سر این سبزه من و تو به هم — خوش به هم آییم در این صبحدم
مُغتَنَم است این چمنِ دلفریب — ای شَهِ من پای در آر از رکیب
شاخ گلی پا به سره سبزه نِه — شاخ گل اندر وسطِ سبزه به
بند کن آن رشته به قرپوسِ زین — جفت بزن از سرِ زین بر زمین
خواهی اگر پنجه به هم افکنم — وز دو کفِ دست رکابی کنم
تا تو نهی بر کفِ من پای خود — گرم کنی در دل من جایِ خود
یا که بنه پا به سرِ دوشِ من — سُر بخور از دوش در آغوشِ من
نرم و سبک‌روح بیا در بَرَم — تات چو سبزه به زمین گسترم
بوسه شیرین دهمت بی‌شمار — قصه شیرین کنمت صدهزار
کوه و بیابان پیِ آهو مَپُر — غصه هم‌چشمیِ آهو مخور
گرم بُوَد روز دلِ کوهسار — آهُوَکا دست بدار از شکار
حیف بُوَد کز اثرِ آفتاب — کاهَد از آن رویِ چو گُل آب و تاب
یا ز دمِ بادِ جنایت شِمار — بر سر زلفت بنشیند غبار

خواهی اگر با دلِ خود شور کن / هرچه دلت گفت همان طور کن

این همه بشنید منوچهر از او / هیچ نیامد به دلش مهر از او

روحِ جوان همچو دلش ساده بود / منصرف از میلِ بت و باده بود

گرچه به قد اندکی افزون نمود / سالِ وی از شانزده افزون نبود

کشمکشِ عشق ندیده هنوز / لذتِ مستی نچشیده هنوز

با همه نوش لبی ای عجب / کز میِ نوشش نرسیده به لب

بود در او روحِ سپاهیگری / مانعِ دل باختن و دلبری

لاجَرَم از حُجب جوابی نداد / یافت خِطابی و خطابی نداد

گویی چسبیده ز شَهدِ زیاد / لب به لبِ آن پسرِ حور زاد

زُهره دگر باره سخن ساز کرد / زمزمه دلبری آغاز کرد

کای پسرِ خوب تعلّل مکن / در عمل خیر تأمّل مکن

مهر مرا ای به تو از من دُرود / بینی و از اسب نیایی فرود؟!

صبح به این خُرَّمی و این چمن / با چمن آرا صنمی همچو من

حیف نباشد که گرانی کنی / صابری و سخت کمانی کنی

لب مَفشار اینهمه بر یکدگر / رنگِ طبیعی ز لبِ خود مَبَر

بر لب لعلت چو بیاری فشار / رنگِ طبیعی کند از وی فرار

یا برسد سرخیِ او را شکست / یا کندش سرخ تر از آنچه هست

آن که تو را این دهنِ تنگ داد / وان لبِ جان پرورِ گلرنگ داد

داد که تا بوسه فَشانی همی / گه بدهی گه بِستانی همی

گاه به ده ثانیه بی بیش و کم / گیری سی بوسه زمن پشت هم

گاه یکی بوسه ببخشی ز خویش / مدّتش از مدّتِ سی بوسه بیش

بوسه اول ز لب آید به در / بوسه ثانی کشد از ناف سر

حال ببین میلِ کدامین تراست / هر دو هم ار میل تو باشد رواست

باز چو این گفت و جوابی ندید / زورِ خدایی به تن اندر دمید

دست زد و بند رکابش گرفت / ریشه جان و رگِ خوابش گرفت

خواه نخواه از سرِ زینش کشید / در بغلِ خود به زمینش کشید

هر دو کشیده سر سبزه دراز / هر دو زده تکیه بر آرنجِ ناز

قــد متــوازی و مُحــاذی دو خَــدّ ... گــویی کــه انــدازه بگیرنــد قــد
عــارض هــر دو شــده گلگــون و گــرم ... ایــن یکــی از شــهوت وآن یـک ز شــرم
عــشق بــه آزرم مقابــل شــده ... بــر دو طــرف مــسأله مــشکل شــده
زهــره طنــاز بــه انــواعِ نــاز ... کــرد بــر او دســت تَمتّــع دراز
تُکمــه بــه زیــر گلــویش هرچــه بــود ... بــا ســرِ انگــشتِ عطوفــت گــشود
یافــت چــو بــا بــی کلَهــی خوشــترش ... کــج شــد و برداشــت کــلاه از ســرش
دســت بــه دو قــسمت فــرقش کــشید ... برقــی از آن فــرق بــه قلــبش رســید
مــوی کــه نــرم افتــد و تیمــار گــرم ... بــرق جهــد آخــر از آن مــوی نــرم
از کــفِ آن دســت کــه بــا مهــر زد ... بــرقِ لطیقــی بــه منــوچهر زد
رفــت کــه بوســد ز رخِ فــرّخش ... رنــگِ منــوچهر پریــد از رُخَــش
خــورد تکــان جملــه اعــضای او ... از نُــکِ ســر تــا بــه نــک پــای او
دیــد کــز آن بوســه فنــا مــی شــود ... بوالهــوس و ســر بهــوا مــی شــود
دیــد کــه آن بوســه تمــامش کنــد ... منــصرف از شــغلِ نظــامش کنــد
بــر تــن او چندِشــی آمــد پدیــد ... پــس عَرَقــی گــرم بــه جــانش دویــد
بُــرد کمــی صــورتِ خــود را عقــب ... طرفــه دلــی داشــته یاللعجــب !
زهــره از ایــن واقعــه بــی تــاب شــد ... بوســه میــان دو لــبش آب شــد
هــر رُطَبــی را کــه نچینــی بــه وقــت ... آب شــود بعــد بــه شــاخِ درخــت
گفــت ز مــن رخ زچــه بــر تــافتی؟ ... بلکــه ز مــن خــوب تــری یــافتی
دل بــه هــوایِ دگــری داشــتی؟ ... یــا لــب مــن بــی نمــک انگاشــتی
بــر رُخَــم ار آختــه بــودی تــو تیــغ ... بــه کــه ز مــن بوســه نمــایی دریــغ
جـز تـو کـس از بوسـه مـن سـر نخـورد ... هـیچکس ایـن طـور بـه مـن بـر نخـورد
از چــه کنــی اخــم مگــر مــن بَــدَم ... بلکــه ملــولی کــه چــرا آمــدم؟
مــن کــه بــه ایــن خــوبی و رعنــاییم ... دخترَکــی عــشقی و شــیداییم
گیــرِ تــو افتــاده ام ای تــازه کــار ... بهتــر از ایــن گیــر نیایــد شــکار
خــوب ببــین بــد بــه ســراپام هــست؟ ... یـک سـرِ مـو عیـب در اعـضام هـست؟
هــیچ خــدا نقــص بــه مــن داده اســت؟ ... هــیچ کــسی مثــل مــن افتــاده اســت؟
ایــن ســر و ســیمایِ فــرح زایِ مــن ... ایــن فــرح افــزا ســر و ســیمای مــن

این لب و این گونه و این بینیم — بینیِ همچون قلمِ چینیم
این سر و این سینه و این ساقِ من — این کفِ نرم این کفلِ چاق من
این گل و این گردن و این ناف من — این شکمِ بی شکنِ صافِ من
این سر و این شانه و این سینه ام — سینه صافی تر از آیینه ام
باز مرا هست دو چیزِ دگر — کت ندهم هیچ از آنها خبر
رازِ درونِ دلِ پاچین مپرس — از صفت ناف به پایین مپرس
هست در این پرده بس آوازها — نغمه دیگر زند این سازها
چون بنهم پای طرب بر بساط — از در و دیوار ببارد نشاط
بر سرِ این سبزه برقصم چنان — کز اثر پام نماند نشان
زیرِ پیِ من نشود سبزه لِه — نرم ترم من به تن از کرک به
چون ز طرب بر سر گل پا نهم — در سبکی تالیِ پروانه ام
گر بِجَهَم از سر این گل بر آن — هیچ به گلها نرسانم زیان
رقصِ من اندر سر گلهای باغ — رقصِ شعاع است به رویِ چراغ
بسکه بود نَیر و رخشان تنم — نور دهد از پسِ پیراهنم
زانچه ترا خوب بُوَد در نظر — بوسه من باشد از آن خوبتر
هر چه ز جنس عسل و شکر است — بوسه من از همه شیرین تر است
تا دو سه بوسه نَستانی همی — لذّتِ این کار ندانی همی
تو بستان بوسه ایی از من فرهِ — بد شد اگر، باز سرِ جاش نه!
ناز مکن! من ز تو خوشگل ترم — من ز تو در حسن و وجاهت سَرَم
نی غلط افتاد تو خوشگل تری — در همه چیز از همه عالم سری
اخم مکن! گوش به عرضم بده — مُفت نخواهم ز تو، قرضم بده!
نیست در این گفته من سوسه یی — گر تو به من قرض دهی بوسه یی
بوسه دیگر سر آن می نهم — لحظه دیگر، به تو پس میدهم
من نه ترا بیهده وِل میکنم — گر ندهی بوسه دُوئل می کنم!
گر ندهی بوسه عذابت کنم — از عَطَشِ عشق کبابت کنم
نی غلطی رفت، ببخشا به من — دور شد از حَدِّ نزاکت سخن
بر تو اگر گفته من جور کرد — من چه کنم عشق تو این طور کرد

من که نگفتم تو بده بوسه مفت | طاق بده بوسه و بر گیر جفت
از چه کنی سد در داد و ستد؟ | فایده در داد و ستد می‌رسد!
قرض بده منفعتش را بگیر | زود هم این قرض گزارم نه دیر
از لب من بوسه مکرّر بگیر | چون که به آخر رسد ار سر بگیر
از سر من تا به قدم یک سره | هست چراگاه تو آهو بره
از تو بود دره و ماهور آن | چشمه نزدیک و تل دور آن
هر طرفش را که بخواهی بچر | هر گل خوبی که بیابی بخور
عیش ترا مانع و محظور نیست | تمر بود یانع و ناطور نیست
ور تو ندانی چه کنی، یاد گیر! | یاد از این زهره استاد گیر
خیز تو صیاد شو و من شکار | من بدوم سر به پی من گذار
من نه شکارم که ز تو رم کنم | زحمت پای تو فراهم کنم
تیر بینداز که من از هوا | گیرم و در سینه کنم جابجا
من ز پی تیر تو هر سو دَوَم | تیر تو هر سو رود آن سو رَوَم!
چشم به هم نه که نبینی مرا | من ز تو پنهان شوم این گوشه ها
گر تو مرا آیی و پیدا کنی | می دهمت هرچه تمنّا کنی
ریگ بیاور که زنی طاق و جفت | با گرو بوسه، نه با حرف مفت
جر بزنی یا نزنی بُرده یی | خوب رخی، هر چه کنی کرده یی!
گاه یکی نیز از آن ریگ ها | بین دو انگشت بنه در خفا
بی خبر از من بپران سوی من | نرم بزن بر هدف روی من
کج شو وزین جوی روان پشت هم | آب بپاش از سر من تا قدم
مشت خود از چشمه پر از آب کن | سر به پی من نه و پرتاب کن
غصه مخور گر تن من خیس شد | رخت اتو کرده من کیس شد
آب بپاش از سر من تا به پا | هست در این کار بسی نکته ها
نازک و تنگ است مرا پیرهن | تر که شود نیک بچسبد به تن
پست و بلندی همه پیدا شود | آنچه نهفته است هویدا شود
کشف بسی سرِّ نهانت کند | راز پس پرده عنایت کند
گاه بکش دست بر ابروی من | گاه به هم زن سر گیسوی من

گاه بیا پیش که بوسی مرا　　رخ چو برم پیش تو واپس گرا
گر گذر از بوسه کند مطلبت　　می زنم انگشت ادب بر لبت
گر ببری دست به پایینِ من　　ترکه خوری از کفِ سیمینِ من
ناف به پایین نبری دست را　　نشکنی از بی خِرَدی بست را
گر ببری دست تخَطّی به بست　　ترکه گل می زنمت پشتِ دست
گاه بیا روی و زمانی به زیر　　گاه بده کولی و کولی بگیر
گه به لبِ کوه بر آریم های　　تا به دلِ کوه بپیچد صدای
سبزه نگر تازه به بار آمده　　صافی و پیوسته و روغن زده
سُرسُره فصل بهاران بُوَد　　وز پیِ سر خوردن یاران بُوَد
همچو دو پروانه خوش بال و پر　　داده عِنان بر کفِ بادِ سحر
دست به هم داده بر آن سُر خوریم　　گاه به هم گاه ز هم بگذریم
بلکه ز اجرامِ زمین رد شویم　　هر دو یکی روحِ مجرَّد شویم
سیر نماییم در آفاقِ نور　　از نظرِ مردم خاکی به دور
باش تو چون گربه و من موشِ تو　　موشِ گرفتار در آغوشِ تو
گربه صفت وَرجه و گازَم بگیر　　وِل ده و پَرتَم کن و بازم بگیر
طفل شو و خُسب به دامانِ من　　شیر بنوش از سرِ پستانِ من
از سرِ زلفم طلبِ مُشک کن　　با نَفَسِ من عَرَقت خُشک کن
ورجه و شادی کن و بشکن بزن　　گُل بِکن از شاخه و بر من بزن
دست بکش بر شکمِ صافِ من　　بوسه بزن بر دهنِ نافِ من
ماچ کن از سینه سیمینِ من　　گاز بگیر از لبِ شیرینِ من
همچو گلم بو کن و چون مُل بنوش　　بفکن و لختم کن و بازم بپوش
غنچه صفت خنده کن و باز شو　　عشوه شو و غمزه شو و ناز شو
قلقِلَکم می ده و نِشگان بگیر　　من چه بگویم چه بکن، جا بگیر!
گفت و دگر باره طلب کرد بوس　　باز شد آن چهره خندان عَبوس
از غضب افکنده بر ابرو گره　　از پیِ پیکار کمان کرده زه
خواست چو با زُهره کند گفتگو　　رویِ هم افتاد دو مژگانِ او
خفتن مژگانش نه از ناز بود　　بلکه در آن خفتگی یک راز بود

امــر طبیعــی اســت کــه در بــین راه
چـــون برســـد مـــرد لـــب ِ پرتگـــاه

خواهـد ازیـن سـو چـو بـه آن سـو جهـد
چـشم ِ خـود از واهمـه بـر هـم نهَـد

تــازه جــوان عاقبــت انــدیش بــود
بــا خبــر از عاقبــت ِ خــویش بــود

دیــــد رسیدســــت لــــب ِ پرتگــــاه
واهمـــه را چـــشم ببـــست از نگـــاه

آه چـه غرقـاب ِ مهیبـی اسـت عـشق!
مهلکـــه پـــر ز نهیبـــی اســـت عـــشق

کیـست کـه بـا عـشق بچوشـد همـی
وز دو جهـــان دیـــده نپوشـــد همـــی

بـــاری از آن بوســـه جـــوان ِ دلیـــر
واهمـــه بگرفـــت و ســـر افگنـــد زیـــر

گفــت کــه ای نــسخه بَــدَل از پــری
جلـــد ِ ســـوم از قمـــر و مـــشتری

عطــف ِ بیــان از گــل و ســر و سَــمَن
جملـــهٔ تأکیـــد ز بـــاغ و چمـــن

دانمـــت از جـــنس ِ بـــشر برتـــری
لیـــک نـــدانم بـــشری یـــا پـــری؟

عــشوه از ایــن بــیش بــه کــارم مکــن
صـــرف مـــساعی بـــه شـــکارم مکـــن

بــر لـــبم آن قـــدر ِ تلنگـــر مـــزن
جــاش بمانــد بــه لــبم، پُــر مــزن

شـــوخ مـــشو، شَـــعبَده بـــازی مکـــن
پـــیش میـــا دســـت درازی مکـــن

دســـت مـــزن تـــا نـــشود زینهـــار
عـــارض ِ مـــن لالـــه صـــفت داغـــدار

گـــر اثـــری مانـــد از انگـــشت تـــو
بـــاز شـــود مـــشت مـــن و مـــشت تـــو

عـــذر چـــه آرد بـــه کـــسان روی مـــن
یـــک مـــنم و چـــشم همـــه ســـوی مـــن

ظهـــر کـــه در خانـــه نهـــم پـــای خـــود
بگـــــذرم از موقـــــف لالای خـــــود

آن کـه قـدش چِفتـه چـو شمـشیر شـد
تـــا قـــد ِ مـــن راســـت تـــر از تیـــر شـــد

بینـــد اگـــر در رخ ِ مـــن لکـــه یـــی
بـــی شـــک از آن لکـــه خـــورد یکـــه یـــی

تـــا دل ِ شـــب غُرغُـــر و غوغـــا کنـــد
فتـــــضَحَم ســـــازد و رســـــوا کنـــــد

خلـق چـه داننـد کـه ایـن داغ چیـست
بـــر رخ مـــن داغ ِ تـــو یـــا داغ ِ کیـــست

کیست کـه ایـن ظلـم بـه مـن کـرده است
مـــرد بَـــرَد تهمـــت و زن کـــرده اســـت

شـهد ِ لـب ِ مـن نَمَکیـده اسـت کـس
در قُـــرُق ِ مـــن نَچَریـــده اســـت کـــس

هـــــیچ خیـــــالی نـــــزده راه ِ مـــــن
بَدرَقـــــه کـــــس نـــــشده آه ِ مـــــن

زاغچـــه کـــس ننشـــستم بـــه بـــام
بـــاد بـــه گوشـــم نرســـانده پیـــام

ســـیر ندیـــــده نظـــری در رُخَـــم
شـــاد نگـــشته دلـــی از پاســـخم

هـــیچ پریـــشان نـــشده خـــواب ِ مـــن
ابـــر ندیـــده شـــب ِ مهتـــاب ِ مـــن

آینه من نپذیرفته زنگ | پای ثباتم نرسیده به سنگ
خورده ام از خوب رُخان مشت ها | سوزن نشگان ز سر انگشت‌ها
خوب رُخان خوش روشان خیل خیل | سوی من آیند همه همچو سیل
عصر گذر کن طرفِ لاله زار | سرو قدان بین همه لاله عذار
هر زن و مردی که به من بنگرد | یک قدم از پهلوی من نگذرد
عشوه کنان بگذرد از سوی من | تا زند آرنج به بازوی من
گرچه جوانم من و صاحب جمال | مهر بتان را نکنم احتمال
زن نکند در دل جنگی مقام | عشقِ زنان است به جنگی حرام
عاشقی و مرد سپاهی کجا | دادنِ دل دست مناهی کجا؟
جایگه من شده قلبِ سپاه | قلبِ زنان را نکنم جایگاه
مردمِ بی اسلحه چون گوسفند | در قرُقِ غیرتِ ما می چَرَند
گرگ شناسیم و شبانیم ما | حافظِ ناموسِ کسانیم ما
تا که بر این گله بزرگی کنیم | نیست سزاواز که گرگی کنیم
خون که چَکد بهرِ وطن رویِ خاک | حیف بُوَد گر نَبُوَد خاک پاک
قلبِ سپاه است چو مأوای من | قلبِ فلان زن نشود جای من
مکر زنان خوانده ام اندر رُمان | عشقِ زنان دیده ام از این و آن
دیده و دانسته نیافتم به چاه | کج نکنم پای خود از شاهراه
شاه پرستی است همه دین من | حُبِّ وطن پیشه و آیینِ من
بیند اگر حضرت اشرف مرا | آید و بیرون کند از صف مرا
گر شنود شاه غضب میکند | بی ادبان را شه ادب می کند
هر چه میان من و تو بگذرد | بادِ برِ شاه خبر می برد
بادِ برِ شاه بَرَد از هوا | کوه بگوید به زبانِ صَدا
فرمِ نظام است چو در بر مرا | صحبتِ زن نیست مُیَسَّر مرا
بعد که آیم به لباسِ سویل | از تو تحاشی نکنم بی دلیل
ناز نیاموز تو سرباز را | بهرِ خود اندوخته کن ناز را
خیز و برو دست بدار از سرم | نیز مبر دست به پایین ترم!
زُهره که در موقع گفتار او | بود فنا در لبِ گلنارِ او

ماند در او خیره چو صورتگری — در قلم صورتِ بُهت آوری

یا چو کسی هیچ ندیده تذَرو — دیده تذروی به سرِ شاخِ سرو

دید چو انکار منوچهر را — کرد فزون در طلبش مهر را

پنجه عشقست و قوی پنجه یی است — کیست کز این پنجه در اشکنجه نیست

منعِ بتان عشق فزون تر کند — ناز دلِ خون شده خون تر کند

هر چه به آن دیر بود دست رس — بیش بُوَد طالب آن را هوس

هر چه که تحصیلِ وی آسان بُوَد — قَدر کم و قیمتش ارزان بُوَد

لعل همان سنگ بُوَد لیک سرخ — هست بسا سنگ چو او نیک سرخ

لعل ز معدن چو کم آید به دَر — لاجَرَم از سنگ گران سنگ تر

گر رادیوم نیز فراوان بُدی — قیمت احجارِ بیابان بُدی

پس زجهان ز زشت و نکوست — قیمت آن اجرتِ تحصیلِ اوست

الغرض آن انجمن آرای عشق — ماهی مستغرِق دریای عشق

آتشِ مهرِ ابد اندوخته — در شررِ آتشِ خود سوخته

گر چه از او آیتِ حرمان شنید — بیش شدش حرص و فزون شد امید

گفت جوان هرچه بُوَد ساده تر — هست به دل باختن آماده تر

مرغِ رمیده نشود زود رام — دام ندیده است که افتد به دام

جَست ز جا با قدِ چون سلسله — طعنه و تشویق و عتاب و گِله

گفت چه ترسوست، جوان را ببین! — صاحب شمشیر و نشان را ببین!

آن که ز یک زن بود اندر گریز — در صف مردان چه کند جَست و خیز

مردِ سپاهی و به این کم دلی — بَچّه به این جاهلی و کاهلی!

بسکه ستم بر دلِ عاشق کند — عاشقِ بیچاره دلش دق کند

گرچه به خوبی رُخَت وَرد نیست — بین جوانان چو تو خونسرد نیست

مرد رشید! اینهمه وسواس چیست — مردِ رشیدی، ز کست پاس چیست

پلک چرا روی هم انداختی — روز به خود بهر چه شب ساختی؟

جز من و تو هیچ کس اینجا که نیست — پاس که داری و هراست ز چیست؟

سبزه تو ترسی که گواهی دهد — نامه به ارکان سپاهی دهد

سبزه که جاسوس نباشد به باغ — دادن راپورت نداند کلاغ

قلعه بکی نیست که جَلَبَت کند — حاکم شرعی نه که حدت زند
نیست در اینجا ماژُری، محبَسی — منصب تو از تو نگیرد کسی
بیهده از شاه مترسان مرا — جانِ من آن قدر مرنجان مرا
در تو نیابد غضب شاه راه — هیچ مترس از غضب پادشاه
عشق فکن در سر مردم منم — عشقِ تو را در سرِ شاه افگنم
چون گلِ رخسارِ تو وا می شود — شاه هم از زهره رضا می شود
این همه محبوب شدن بیخود است — حجب ز اندازه فزونتر بد است
مرد که در کار نباشد جسور — دور بُوَد از همه لذات دور!
هر که نهد پای جَلادت به پیش — عاقبت از پیش برد کار خویش
آن که بود شرم و حیا رهبرش — خلق ربایند کلاه از سرش
هر که کند پیشه خود را ادب — در همه کار از همه مانَد عقب
کام طلب، نام طلب می شود — شاخِ گلِ خشك، حطب می شود
زندگی ساده در این روزگار — ساده مشو، هیچ نیاید به کار!
گر تو هم این قدر شوی گول و خام — هیچ ترقی نکنی در نظام
آتش سرخی تو، خُمودت چرا — آبِ روانی تو، جُمودت چرا
تازه جوانی تو، جوانیت کو؟ — عید بُوَد، خانه تکانیت کو؟
لعلِ تو را هیچ به از خنده نیست — اخم به رخسار تو زیبنده نیست
گر نه پی عشق و هوا داده اند — این همه حسن از چه ترا داده اند؟
کان زِ پی بذل زر آمد پدید — شاخه برا ی ثمر آمد پدید
نور فشانی است غرض از چراغ — بهر تفرج بُوَد آیین باغ
در ثمین از پی تزیین بود — دختر بکر از پی کابین بود
غنچه که در طرف چمن واشود — می نتوان گفت که رسوا شود
مه که ز نورش همه را قسمتست — می نتوان گفت که بی عصمتست
حسن تو بر حدِ نصاب آمده — بیشتر از حد و حساب آمده
حیف نباشد تو بدین خط و خال — بر نخوری، بر ندهی از جمال
عشق که نبود به تو، تنها گلی — عشق که شد، هم گل و هم بلبلی
زندگی عشق عجب زندگی ست — زنده که عاشق نَبُود، زنده نیست

حسن بِلا عشق ندارد صفا ‌ ‌ ‌ ‌ لازم و ملزوم همند این دو تا

قدر جوانی که ندانی بدان ‌ ‌ ‌ ‌ چند صباحی که جوانی بدان

بعد که ریش تو رسد تا کمر ‌ ‌ ‌ ‌ با تو کسی عشق نورزد دگر

عشق به هر دل که کند انتخاب ‌ ‌ ‌ ‌ همچو رود نرم که در دیده خواب

عشق بدین مرتبه سهلُ القبول ‌ ‌ ‌ ‌ بر تو گِران آمده ای بوالفضول

گر تو نداری صفت دلبری ‌ ‌ ‌ ‌ مرد نیی صفحه یی از مرمری

پرده نقاشیِ الوانیا ‌ ‌ ‌ ‌ ساخته از زر بت بی جانیا

از تو همان چشم شود بهره ور ‌ ‌ ‌ ‌ عضو دگر بهره نبیند دگر

عکس تو در چشم من افتاده است ‌ ‌ ‌ ‌ مستی چشم من از آن باده است

این که تو گفتی که ز مهری بری ‌ ‌ ‌ ‌ فارغی از رسم و ره دلبری

آن لب لعل تو هم اندر نهفت ‌ ‌ ‌ ‌ وصف ترا با من این گونه گفت

گفت و نگفته است یقیناً دروغ ‌ ‌ ‌ ‌ تازه رسیدی تو به حد بلوغ

شاخ تو پیوند نخورده هنوز ‌ ‌ ‌ ‌ طوطی تو قند نخورده هنوز

جمع نگشتست هنوز از عفاف ‌ ‌ ‌ ‌ دامن پیراهن تو روی ناف

وصل تو بر شیفتگان نوبر است ‌ ‌ ‌ ‌ نوبر هر میوه گرامی تر است

من هم از آن سوی تو بشتافتم ‌ ‌ ‌ ‌ کاشهَبِ تو تازه نفس یافتم

از تو توان لذت بسیار برد ‌ ‌ ‌ ‌ با تو توان تخته زد و باده خورد

با تو توان خوب هم آغوش شد ‌ ‌ ‌ ‌ خوب در آغوش تو بیهوش شد

می گذرد وقت، غنیمت شمار! ‌ ‌ ‌ ‌ برخور از این سفره بی انتظار!

چون سخن زهره به اینجا رسید ‌ ‌ ‌ ‌ کارِ منوچهر به سختی کشید

دید به گِل رفته فرو پای او ‌ ‌ ‌ ‌ شورشی افتاده به اعضای او

دل به برش زیر و زبر می شود ‌ ‌ ‌ ‌ عضو دگر طور دگر می شود!

گویی جامی دو کشیده است می ‌ ‌ ‌ ‌ نَشوه شده داخل شریان وی

یا مگر از رخنه پیراهنش ‌ ‌ ‌ ‌ مورچگان یافته ره بر تنش

رفت ازین غصه فرو در خیال ‌ ‌ ‌ ‌ کاین چه خیالست و چه تغییر حال

از چه دلش در تپش افتاده است ‌ ‌ ‌ ‌ حوصله در کشمکش افتاد است

گرسنه بودش دل و سیرش نگاه ‌ ‌ ‌ ‌ ظاهرِ او معنی خواه و نخواه

شرم بر او راه نفس می گرفت — رنگ به رخ داده و پس می گرفت
رنگ پریده اگر اندر هوا — قابل حس بودی و نشو و نما
زان همه الوان که از آن رخ پرید — قوس قزح می شدی آنجا پدید
خواست نیفتاده به دام بلا — خیزد و زان ورطه زند ورجلا
گفت دریغا که نکرده شکار — هیچ نیفتاده تفنگم به کار
گور و گوزنی نزده بر زمین — کبک نیاویخته بر قاچ زین
سایه برفت و بپرید آفتاب — شد سرِ ما گرم چو این جوی آب
سوخت ز خورشید رخِ روشنم — غرق عرق شد ز حرارت تنم
خانگیانم نگران منند — چشم به ره منتظران منند
صحبت عشق و حوس امروز بس — منتظران را به لب آمد نفس
جمعه دیگر لبِ این سنگِ جو — باد میانِ من و تو رانده وو
زهره چو بشنید نوای فراق — طاقتش از غصه و غم گشت طاق
دید که مرغ دلش آسیمه سر — در قفس سینه زند بال و پر
خواهداز آن تنگ مکان برجهد — بال زنان سر به بیابان نهد
روی هم افکند دو کف از اسف — باز سوی سینه خود برد کف
داد بر آرامگه دل فشار — تا نکند مرغ دل از وی فرار
اشک به دور مژه اش حلقه بست — ژاله به پیراهن نرگس نشست
گفت که آه ای پسر سنگدل — ای ز دل سنگ تو خارا خجل
مادرِ تو گر چو تو مناعه بود — هیچ نبودی تو کنون در وجود
ای عجبا آنکه ز زن آفرید — چون ز زن اینگونه تواند برید!
حیف بُوَد از گهر پاک تو — این همه خودخواهی و امساک تو
این چه دلست ای پسر بی نظیر — سخت تر از سنگ و سیه تر ز قیر
تا به کی آرم به تو عجز و نیاز — وای که یک بوسه و اینقدر ناز !؟
اینهمه هم جور و ستم می شود — از تو ز یک بوسه چه کم می شود
گرچه مرا بی تو روا کام نیست — بی تو مرا لحظه ای آرام نیست
گر تو محبت گُنَه انگاشتی — این همه حسن از چه نگه داشتی
کاش شود با تو دو روزی ندیم — نایب هم قد تو عبدالرحیم

یک دو شبی باش به پهلوی او تا که کند در تو اثر خوی او

تا تو بیاموزی ازآن خوش خصال طرز نظر بازی و غنج و دلال

بین که خداوند چه خوبش نمود پادشه مُلک قلوبش نمود

مکتب عشق است سپرده به او اوست که از جمله بتان برده گو

آنچه ندانی تو ازو یادگیر مشق نکوکاری از استاد گیر

خوب ببین خوب رخان چون کنند صید خواطر به چه افسون کنند

اهل نظر جمله دعایش کنند شیفتگان جان به فدایش کنند

خلق بسوزند به راهش سپند تا نرسد خوی خوشش را گزند

وه چه بسا سیم رخ و سیم ساق بهر وی از شوق گرفته طلاق

این همه از عشق تحاشی مکن سفسطه و عذر تراشی مکن

جمعه و تعطیل، شتابت ز چیست با همه تعجیل اَیابَت ز چیست ؟

رنج چو عادت شود آسودگیست قید بی آلایشی آلودگیست

گر تو نخواهی که دمد آفتاب باز کن آن لعل لب و گو متاب

گر به رخت مهر رساند زیان دامن پاچین کنمت سایبان

جا دهمت همچو روان در تنم گیرمت اندر دل پیراهنم

در شکنِ زلف نهانت کنم مخفی و محفوظ چو جانت کنم

دسته یی از طره خود بَرچِنم بادزنی سازم و بادت زنم

اشک بیارم به رخت آن قَدَر تا نکند در تو حرارت اثر

سازمت از چشمه چَشمِ زُلال چاله لب چاهِ زنخ مال و مال

آن دو کبوتر که به شاخ اندرند حاملِ تختِ منِ نام آورند

چون سفر و سیر کنم در هوا تخت مرا حمل دهند آن دو تا

بر شوم از خاک به سوی سپهر تندتر از تابشِ اَنوارِ مهر

گویمشان آمده پر واکنند بر سرِ تو سایه مهیا کنند

این که گه از شاه بترسانیم گه زن مِردم به غلط خوانیم

هیچ ندانی که تو من کیستم آمده این جا ز پی چیستم

من که تو بینی به تو دل باختم روی تو را قبله خود ساختم

حجله نشینِ فلک سومم عاشق و معشوق کنِ مردمم

شور به ذرات جهان می دهم — حسن به این، عشق به آن می دهم
چشم به هر کس که بدوزم همی — خرمنِ ستیش بسوزم همی
عشقِ یکی بیش و یکی کم کنم — بیش و کمِ آن دو منظم کنم
هر که بینم به جنون می رود — دارد از اندازه برون می رود
عشق عنان جانبِ خون می کشد — کارِ مَحَبت به جُنون می کشد
مختصری رحم به حالش کنم — راهنمایی به وصالش کنم
چاشنی خوان طبیعت منم — زین سبب از بین خدایان زنم
گرچه همه عشق بود دین من — باد بر او لعنت و نفرین من
داد به من چون غم و زحمت زیاد — قسمت او جز غم و زحمت مباد
تا بود افسرده و ناکام باد! — عشق خوش آغاز و بد انجام باد!
یا ز خوشی میرد و یا از ملال — هیچ مبیناد رخ اعتدال
باد چو اطفال همیشه عجول — بی سببی خوش‌دل و بیخود ملول
خانه خدایی کند آن را به روز — خادم هستی به لقب خانه سوز
پهن کند بستر خوابش به شام — خادمه ای بوالهوس آشفته نام
باد گرفتار به لا و نعم — خوف و رجا چیره بر او دم به دم
صبر و شکیبایی از او دور باد — با گله و دغدغه محشور باد
آنکه خداوند خدایان بود — خالق ما و همه کیهان بود
عشق چو در قالب من آفرید — قالب من قالب زن آفرید
گر تو شوی با من جاوید مع — زنده جاوید شوی بالتبع
نیست فنا چون به من اندر زَمَن — زنده جاوید شوی همچو من
من نه ز جنس بشرم نه پری — دارم ازین هر دو گهر برتری
ربهٔ نوعم به زبان عرب — داور حسنم به لسان ادب
اول اسم تو چو باشد مَنو — هست مرا خواندن مینو نکو
مینوی عشقم من و عشقم فن است — وان همه شیدایی و شور از من است
گر نبُدی مرتع من در فلک — سفره هستی نشدی با نمک
سر به سر عشق نهادن خطاست — آلهه عشق بسی ناقلاست
حکم به درویش و به سلطان کند — هر چه کند با همه یکسان کند

گر تو نخندی به رخم این سفر — بر لب خود خنده نبینی دگر
گرچه تو در حسن امیر منی — عاقبهٔ الامر اسیر منی
آلهه عشق بسی زیرک است — پیر خرد در بر او کودک است
حسن شما آدمیان کم بقاست — عشق بود باقی و باقی فناست
جمله عشاق مطیع من اند — مظهر افکار بدیع من اند
هر چه لطیف است در این روزگار — وانچه بود زینت و نقش و نگار
آنچه بوَد عشرت روی زَمی — وانچه از او کیف کند آدمی
شعر خوش و صوت خوش روی خوش — ساز خوش و ناز خوش و بوی خوش
فکر بدیع همه دانشوران — نغمه جان پرور رامش گران
جمله برون آید از این کارگاه — کز اثر سعی من افتد به راه
جمله ز آثار شریف من اند — یکسره مصنوع ظریف من اند
بذر محبت را من داشتم — کامده و روی زمین کاشتم
روی زمین است چو کانوای من — طرح کنم بر رخش انواع فن
روی زمین هرچه مرا بنده اند — شاعر و نقاش و نویسنده اند
گه رافائل که میکل آنژ آورم — گاه هومر گه هِرودت پرورم
گاه کمال الملک آرم پدید — روی صنایع کنم از وی سفید
گاه قلم در کف دشتی دهم — بر قلمش روی بهشتی دهم
گاه به خیل شعرا لج کنم — خلقت فرزانه ایرج کنم
تار دهم در کف درویش خان — تا بدهد بر بدن مرده جان
گاه زنی همچو قمر پرورم — در دهنش تنگ شکر پرورم
من کلنل را کلنل کرده ام — پنجه وی رهزن دل کرده ام
نام مجازیش علی نقی است — نام حقیقیش ابوالموسِقی است
دقت کامل شده در ساز او — بی خبرم لیک ز آواز او
پیش خود آموخته آواز را — لیک من آموختمش ساز را
من شده ام ماشطه خط و خال — تا تو شدی همچو بدیع الجمال
من به رخت بردم از آغاز دست — تا شدم امروز به پای تو بست
من چو به حسن تو نبردم حسد — نوبر حسن تو به من می رسد

من چو ترا خوب بیاراستم — از پی حظ دل خود خواستم

من گل روی تو نمودم پدید — خار تو بر پای خود من خلید

آن که خداوند بوَد بر سپاه — بر فلک پنجمش آرامگاه

نامش مریخ خداوندِ عزم — کارش پروردن مردان رزم

معبد او ساخته از سنگ و روست — تربیت مرد سلحشور از اوست

بین خدایان به همه غالب است — طاعت او بر همه کس واجب است

با همه ارباب در انداخته — نزد من اما سپر انداخته

خیمه جنگش شده بالین من — معرکه اش سینه سیمین من

مغفرِ او جام شراب من است — نیزه او سیخِ کبابِ من است

بر همه دعوی خدایی کند — وز لب من بوسه گدایی کند

مایل بی عاری و مستی شده — شخص بدان هَیمَنه دستی شده

بر لب او خنده نمیدید کس — مشغله اش خوردن خون بود و بس

عاقبت الامر ادب کردمش — معتدل و صلح طلب کردمش

صد من از او سیم و زر اندوختم — تاش کمی عاشقی آموختم

حال غرور و ستمش کم شده — مختصری مردِکه آدم شده

طبل بزرگش که اگر دم زدی — صلح دوَل را همه بر هم زدی

گوشه ای افتاده و وارو شده — میزِ غذا خوردن یارو شده

خواهم اگر بیش لَوَندی کنم — مفتضحش چون بز قندی کنم

مسخره عالم بالا شود — حاج زکی خان خداها شود!

* * *

بود به بند تو خداوند عشق خواست نبرد گلویت بند عشق

باش که حالا به تو حالی کنم دِق دل خود به تو خالی کنم

ثانیه یی چند بر او چشم بست برقی از این چشم به آن چشم جَست

یکدوسه نوبت به رُخَش دست برد گرچه نزد بر رُخِ او دستبرد

کند بنای دل او را ز بُن کرد به وی عشق خود اَنژکسیون

باز جوان عذر تراشی گرفت راه تبری و تحاشی گرفت

گفت که ای دخترك با جمال تعبیه در نطقِ تو سِحرِ حلال

با چه زبان از تو تقاضا کنم شر تو را از سر خو وا کنم

گر به یکی بوسه تمام است کار این لب من آن لب تو هان بیار!

گر بکشد مهر تو دست از سرم من سر تسلیم به پیش آورم

گر شوی از من به یکی بوسه سیر خیز، علی الله، بیا و بگیر

عقل چو از عشق شنید این سخن گفت که یا جای تو یا جای من

عقل و محبت به هم آویختند خون ز سر و صورت هم ریختند

چون که کمی خون ز سر عقل ریخت جست و ز میدان محبت گریخت

گفت برو آن تو و آن یار تو آن به کف یار تو افسار تو

رو که خدا بر تو مددکار باد حافظت از این زن بدکار باد

* * *

زهره پی بوسه چو رخصت گرفت — بوسه خود از سر فرصت گرفت
همچو جوانی که شبان گاه مست — کوزه آب خنک آرد به دست
جست و گرفت از عقب او را به بر — کرد دو پا حلقه بر او چون کمر
داد سرش را به دل سینه جا — به به از آن متکی و متکا
دست به زیر زنخش جای داد — دست دگر بر سر دوشش نهاد
تار دو گیسوش کشیدن گرفت — لب به لبش هشت و مکیدن گرفت
زهره یکی بوسه ز لعلش ربود — بوسه مگو آتش سوزنده بود
بوسه ای از ناف در آمد برون — رفت دگرباره به ناف اندرون
هوش ز هم برده و مدهوش هم — هر دو فتادند در آغوش هم
کوه صَدا داد از آن بانگ بوس — نوبتی عشق فرو کوفت کوس
داد یکی زان دو کبوتر صفیر — آه که شد کودک ما بوسه گیر!
آن دگری گفت که شادیم شاد — بوسه ده و بوسه ستان شاد باد!
یک وجب از شاخ بجستند باز — بوسه که رد شد بنشستند باز
خود ز شعف بود که این پر زدند — یا ز اسف دست به هم بر زدند؟

* * *

گفت برو! کارِ تو را ساختم — در رهِ لاقیدیت انداختم
بار محبت نکشیدی، بکش! — زحمت هجران نچشیدی، بچش!
چاشنی وصل ز دوری بوَد — مختصری هجر ضروری بوَد
تا سَخَطِ هجر بیابی همی — با دگران سخت نتابی همی
زهره چو بنمود به گردون صعود — باز منوچهر در آن نقطه بود
مست صفت سست شد اعصاب او — برد در آن حال کمی خواب او
از پس یک لحظه به خمیازه یی — جست ز جا بر صفت تازه یی
چشم چو زان خواب گران برگشود — غیرِ منوچهرِ شبِ پیش بود

دید کمی کوفتگی در تنش — لیک نشاطی به دل روشنش
گفتی از آن عالم تن در شده — وارد یک عالَم دیگر شده
در دل او هست نشاط دگر — دور و بر اوست بساط دگر
جمله اعضای تنش تر شده — قالبش از قلب سبکتر شده
لحظه یی این گونه تَصاریف داشت — پس تنش آسود و عرق واگذاشت
چشم چو بگشود در آن دامنه — دید که جا تر بوَد و چه نِه
خواست رود دید که دل مانع است — پای هم البته به دل تابع است
عشق شکار از دل او سلب شد — رفت و شکار تپش قلب شد
هیچ نمی کند از آن چشمه دل — جان دلش گشته بدان متصل
همچو لئیمی که سر سبزه ها — گم کند انگشتری پر بها
گویی مانده است در آن جا هنوز — چیزکی از زهره گیتی فروز
بر رخ آن سبزهٔ نیلی فراش — رفته و مانده است به جا جای پاش
از اثر پا که بر آن هشته بود — سبزه چو او داغ به دل گشته بود
می دهد اما به طریقی بدش — سبزه خوابیده نشان قدش
گفت که گر گیرمش اندر بغل — نقش رخ سبزه پذیرد خلل
این سر و این سینه و این ران او — این اثر پای دُر افشان او
گر بزنم بوسه بر آن جای پای — سبزهٔ خوابیده بجنبد ز جای
حیف بوَد دست بر این سبزه سود — به که بماند به همان سان که بود
این گره آن است که او بسته است — بر گِرهِ او نتوان برد دست
بستهٔ او را به چه دل وا کنم — به که بر این سبزه تماشا کنم

* * *

آه چه غرقاب مهیبی است عشق — مهلکه پر ز نهیبی است عشق
غمزه خوبان دلِ عالَم شکست — شیر دل است آنکه ازین غمزه رَست

* * *

تهیه و تنظیم کتاب الکترونیکی دیوان اشعار ایرج میرزا

تایپ :

حسـن آقا

نیما باحال

گـِـــس

ورَوجک

ویژو

کلفت‌الممالک

مشراک

غزاله

ویرایش، تصحیح و صفحه آرایی :

مشراک

تهیه کتاب الکترونیک اشعار ایرج میرزا :

مشراک

این کتاب در سایت کل‌کـــده تهیه و تنظیم شده است و استفاده از آن برای علاقه‌مندان به اشعار ایرج میرزا آزاد است.

هــر گونه نظر و پیشنهاد خود را با ایمیل Meshrak@Gmail.com در میان بگذارید.